

داستانهای پیامبران



محمد تقی صرفی پور

فهرست

- ۱- حضرت نوح (ع)
- ۲- حضرت ابراهیم (ع)
- ۳- حضرت لوط (ع)
- ۴- حضرت هود
- ۵- حضرت صالح
- ۶- حضرت یوسف (ع)
- ۷- حضرت موسی (ع)
- ۸- حضرت شعیب
- ۹- حضرت سلیمان نبی
- ۱۰- حضرت عیسی (ع)
- ۱۱- لقمان
- ۱۲- حضرت محمد (ص)

۱- حضرت نوح (ع)

نام اصلی نوح، عبدالغفار یا عبدالملک یا عبدالاعلیٰ است و علت اینکه او رانوح خواندند کثرت نوحه و گریه آنحضرت بوده است.

«نوح پیامبر تا وقتی که ۴۶۰ سال از عمرش گذشته بود، پیوسته در کوهها زندگی می کرد وعبادت حقتعالی روزگار خود را بسر می برد و زن و فرزندى نداشت ولباس پشمین میپوشید و از سبزیهای زمین غذای خود را تأمین می کرد تا اینکه پس از گذشتن مدت مزبور جبرئیل بنزد وی آمده گفت: چرا از مردم کناره گیری کرده ای؟ گفت: برای آنکه قوم من خدا را نمی شناسند از اینرو من از ایشان کناره گیری اختیار کرده ام. جبرئیل گفت: با آنان مبارزه کن! نوح گفت: قدرت ندارم. و اگر عقیده مرا بفهمند مرا می کُشند.

جبرئیل گفت: اگر نیروی این کار بتو داده شود با آنها مبارزه می کنی؟
نوح گفت: چه بهتر از این، و این کمال آرزوی من است. در این موقع نوح پرسید: تو کیستی؟

جبرئیل فرشتگان را صدا زد و چون فرشتگان بدورش جمع شدند، نوح ترسید و لوی جبرئیل خود را به وی معرفی کرد و سلام خدای رحمان را بوی ابلاغ کرد و بشارت نبوت را بدو داد و به او دستور داد با عموره - دختر

ضمیران بن اخنوخ - که نخستین کسی بود که بعداً به نوح ایمان آورد - ازدواج کند.

نوح در حالی که روز عید بود و عصایی در دست داشت که از ضمیر مردم خبر می‌داد، نزد مردم آمد. در آن روز سرکرده‌های قوم نوح هفتاد نفر بودند که نزد بت‌ها رفته بودند. نوح صدا را به لاله الا الله بلند کرد و نبوت خویش و پیامبران قبل از خود و بعد از خود را به مردم اطلاع داد. در این موقع بت‌ها را لرزه فرا گرفت و آتشفشانی را که روشن کرده بودند خاموش شد و مردم دچار وحشت شدند.

بزرگان و سرکرده‌ها پرسیدند: این مرد کیست؟

نوح گفت: من بنده خدا هستم که خداوند مرا به عنوان پیامبر بنزد شما فرستاده است و من شما را از عذاب الهی بیم می‌دهم.

عموره وقتی سخن نوح را شنید به او ایمان آورد. پدرش وقتی متوجه شد به عموره گفت: باین زودی سخن نوح در تو اثر کرد؟ من می‌ترسم که پادشاه متوجه ایمان تو شود و تو را بکشد.

ولی عموره به سخن پدر توجهی نکرد و دست از ایمان خود بر نداشت. پس از آن هر چه او را تهدید کرده و زندانی نمودند از ایمان بخدای نوح دست نکشید تا بالاخره نوح با وی ازدواج کرد و سام بن نوح از وی بدنیا آمد.

علامه مجلسی طبق روایات اهل بیت (ع) عمر نوح را ۲۵۰۰ سال ذکر کرده که ۸۵۰ سال قبل از پیامبری و ۱۱۵۰ سال بعد از پیامبری و قبل از طوفان و ۵۰۰ سال بعد از طوفان زندگی نمود. قبر نوح در نجف است.

نوح در قرآن

قسمتی از سخنان نوح با قومش را در پایین مرور می‌نمائیم:

«نوح به مردم گفت که من هشداردهنده بطور آشکار هستم. نباید غیر از خدای واحد را پرستید که من بر شما از عذاب دردناک قیامت می‌ترسم. عده‌ای از کافران قومش گفتند ما تو را آدمی مانند خود می‌دانیم و طرفداران تو را آدمهای ساده‌پست می‌دانیم. و شما را دارای فضیلتی بر خود نمی‌دانیم بلکه شما را دروغگویی پنداریم. نوح گفت اگر من معجزه بیاورم و شما را در حالی که ناراحت هستید مجبور (به پذیرش حق) بوسیله معجزه کنم؟ ای قوم من! من از شما مزدی نمی‌خواهم که مزد من با خداست و من مؤمنین را از خودم دور نمی‌کنم زیرا اینها خدا را ملاقات خواهند کرد ولی شما را نادان می‌پندارم. ای قوم من! اگر این مؤمنین را از خودم دور کنم چه کسی می‌تواند پاسخ خدا را در این مورد بدهد؟ چرا متذکر نمی‌شوید؟ من نه می‌گویم که خزائن خدا نزد من است و نه می‌گویم که علم غیب می‌دانم و نه می‌گویم من فرشته‌ام! و نه به آنان که در چشمان شما خوار به نظر

می آیند نمی گویم که خدا هرگز به آنان نیکی نمی دهد که اگر این گویم جزو ستمکاران خواهم بود.

آنها گفتند که: حقیقتا تو با ما مجادله زیاد می کنی. اگر راست می گوئی آنچه را که وعده داده ای (عذاب الهی) بیاور. نوح گفت هرگاه خدا بخواهد می آورد و شما نمی توانید مانع آن شوید. اگر خدا بخواهد که شما بخاطر کفرتان عقوبت کند، نصیحت من به شما فایده ای ندارد. او خدای شماست و بسوی او برخواید گشت.»

«نوح به قومش می گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری امین هستم. پس تقوا داشته باشید و از من اطاعت کنید. من از شما مزد نمی خواهم زیرا مزدم با خداوند عالمیان است. پس تقوا داشته باشید و از من اطاعت نمائید. آنها گفتند: از تو پیروی کنیم در حالی که فرومایگان در اطراف تو هستند؟ نوح گفت: من از کارهای آنان اطلاع نداریم و اگر می فهمید حساب آنها با خداست. و من مؤمنین را از خود دور نمی کنم زیرا من فقط هشدار دهنده ای آشکار هستم. گفتند: اگر از این حرفها دست برداری تو را سنگسار می کنیم!»

وقتی که نوح به دستور خدا کشتی می ساخت، هرگاه عده ای از قومش از انجامی گذشتند او را مسخره می کردند. نوح هم می گفت: اگر امروز شما ما را مسخره می کنید ما هم در آینده شما را مسخره خواهیم نمود.

تا اینکه فرمان عذاب آمد و آب از تنور عذاب جوشید. پس خدا به نوح دستور داد تا از هر حیوان، جفتی بردارد و باتفاق مؤمنین سوار کشتی شود. وقت سوار شدن، نوح گفت، با نام خدا سوار شوید که رفتن و ایستادن از خداست. حقیقتاخدای من آمرزنده و بخشنده است.

در حالی که کشتی در میان موجهای چون کوه می رفت، نوح پسرش را دید پس او را صدا زد و گفت: با ما سوار شو و جزو کافران نباش! اما پسر جواب داد به کوهی پناه می برم تا مرا از آب ننگه دارد. نوح گفت: امروز کسی نمی تواند ز عذاب خدا رها شود مگر آنکه خدا به او رحم کند. ناگاه موج بین نوح و پسرش فاصله شد و پسر نوح غرق گردید.»

۲- حضرت ابراهیم (ع)

آن حضرت در زمان نمرود که در عجم به کیکاوس معروف بود، زندگی می کرد. نمرود مردی باقوت و حشمت بود. سپاه بسیار داشت و در سرزمین بابل آن زمان و کوفه زمان ما حکومت می کرد. چهارصد صندلی طلا داشت که بر روی هر یک جادوگری نشسته و جادو می نمود. او یکشب در خواب دید که ستاره ای در افق پدیدار شد و نورش بر نور خورشید غلبه نمود. نمرود وحشت زده از خواب بیدار شد و جادوگران را احضار نموده

و تعبیر خواب خود را از آنان جویا شد. گفتند طفلی در این سال متولد می شود که سلطنت تو بدست او نابود می شود. و هنوز آن طفل از صلب پدر به رحم مادر منتقل نشده است. نمرود دستور داد که بین زنان و مردان جدایی اندازند و کودکی که در آن سال متولد میشود، اگر پسر است، بکشند. و اگر دختر است، باقی بگذارند. تاریخ که یکی از مقربان نمرود بود شبی پنهانی نزد همسرش رفت و نطفه ابراهیم بسته شد. هنگام تولد کودک، مادر ابراهیم (ع) به داخل غاری رفت و ابراهیم (ع) در آنجا متولد شد. مادر، کودکش را در غار گذاشت و به شهر مراجعت نمود. او همه روزه به غار می رفت و به فرزندش شیر می داد و برمی گشت. ر شد یک روز آن حضرت مطابق یکماه کودک آن دیگر بود. پانزده سال گذشت و در این مدت ابراهیم (ع) جوانی قوی شده بود. روزی با مادرش به طرف شهر حرکت کردند. در راه به گله شتری رسیدند. ابراهیم (ع) از مادر پرسید: خالق اینها کیست؟ گفت آنکه آنها را خلق کرد و رزق می دهد و بزرگ می نماید. ابراهیم (ع) در شهر با گروههای بت پرست وارد بحث می شد و آنها را محکوم می نمود. و اقرار به خدای نادیده کرد. به مصداق آیه شریفه «فلما جن علیه اللیل رای کو کباً...» چون مذاهب آنها را باطل دید و باطل نمود، فرمود: اَنّی وجهت وجهی...» بعد ابراهیم (ع) را به دربار نمرود بردند. نمرود مرد زشت رویی بود ولی در اطرافش

غلامان و کنیزان زیبا بودند. ابراهیم (ع) از عمویش آذر پرسید: اینها چه کسی هستند؟ آذر گفت اینها غلامان و کنیزان و بندگان نمرودند! ابراهیم (ع) تبسمی کرد و گفت چگونه است که بندگان و کنیزان و غلامان از خدایشان زیبا ترند؟ آذر گفت از این حرفها زن که تو را می کشند آمده است که آذر بت می ساخت و به ابراهیم (ع) می داد تا بفروشد و ابراهیم (ع) هم طناب به پای بتها می بست و می گفت: بیایید خدایی را بخرید که نمی خورد و نمی بیند و نمی آشامد و نه نفعی می رساند و نه ضرری! با این تعریف ابراهیم (ع) کسی بتها را نمی خرید. و بتها را به نزد آذر برمی گرداند.

بت شکن در بتخانه

نمرودیان سالی دوبار در فروردین جشن می گرفتند. در یکی از جشنها موقع خروج از شهر، آذر به ابراهیم (ع) پیشنهاد نمود که او هم به جشن برود تا شاید جشن آنها را تماشا کرده و زبان از بدگویی بتها بردارد. ولی روز بعد موقع رفتن، ابراهیم (ع) گفت من مریض هستم! لذا همه با زینت تمام از شهر بیرون رفتند بجز ابراهیم (ع) که تبری برداشت و به بتخانه رفت و همه بتها را شکست. سپس تبر را بر دوش بت بزرگ انداخت. «فجعلهم جُذاذاً الاً کبیراً لهم» همه بتها را خورد کرد مگر بُت بزرگ را. وقتی نمرود و نمرودیان باز گشتند و به بتخانه آمدند تا خود را تبرک کنند، همه بتها را شکسته دیدند غیر از بُت بزرگ. به روایتی شیطان به آنها اطلاع داد که ابراهیم (ع) خدایان شما را

شکسته است. صدای ناله و فریاد مردم بلند شد. نزدنمرود رفتند که ای نمرود! خدایان ما را شکسته اند. نمرود دستور داد تا به هر که شک دارید نزد من بیاورید. همه گفتند کار ابراهیم (ع) است. حضرت را احضار کردند و به او گفتند: «أ انت فعلت هذا بالهتنا یا ابراهیم قال بل فعلهم کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون» آیا تو این عمل را نسبت به خدایان ما بجا آوردی؟ گفت بت بزرگ این کار را کرده است از او پرسید اگر حرف می زند! نمرودیان گفتند ای ابراهیم (ع) این بتها سخن نمی گویند. سپس همگی خجل و شرمند و سر به زیر انداختند. بعد ابراهیم (ع) فرمود چیزی را عبادت می کنید که نه نفعی می رساند و نه ضرر و نه حرف می زند. چون نمرودیان از جواب عاجز شدند، همگی گفتند اگر کمک کار خدایان خود هستید، ابراهیم (ع) را بسوزانید. نمرود دستور داد دیوارهای در دامنه کوه درست کردند و بمدت یکماه هیزم آورده و در آن قرار دادند تا پرشد. بعد گفتند چگونه ابراهیم (ع) را در آتش بیاندازیم؟ شیطان بصورت آدمی ظاهر شد و گفت منجنیق بسازید! تا آن زمان منجنیق ساخته بودند و شیطان هنگامیکه به آسمانها راه داشت از جهنم دیدار کرده و دیده بود جهنمیان را با منجنیق درون آتش می اندازند، یاد گرفته بود. لذا به آنها یاد داد که چگونه این وسیله را بسازند. چهارصد نفر آمدند و هر دو نفر یک طناب را گرفتند و ابراهیم (ع)

را بالا بردند. در این هنگام در میان فرشتگان غلغله‌ای افتاد و به پیشگاه الهی عرضه کردند که خدایا از شرق تا غرب یکنفر، تو را عبادت می‌کند و او را هم که می‌خواهند بسوزانند. دستور بده تا او را یاری کنیم. خطاب آمد: بروید اگر از شما یاری خواست او را کمک کنید. ابتدا ملک باد نزد ابراهیم (ع) آمد و گفت: من موکل باد هستم. اگر امر بفروماید به باد امر کنم تا آتش را به خانه نمرود برود و نمرودیان را بسوزاند. ابراهیم (ع) فرمود پناه من خداست و بتو نیازی ندارم. ملک ابراهیم آمد و گفت ای ابراهیم! اجازه بده تا به ابر امر کنم آتش را خاموش کند. ابراهیم (ع) گفت امر خود را به خدای نادیده واگذاردم. ملک کوه آمد و گفت ای ابراهیم! اجازه بده کوه بابل را بر سرشان خراب نمایم و همه را هلاک کنم. ابراهیم (ع) گفت بتو نیز محتاج نیستم. بعد جبرئیل آمد و گفت ای ابراهیم! هیچ احتیاجی نداری؟ گفت دارم اما نه بتو. گفت به که داری؟ گفت او از همه بهتر به حال من آگاه است. بعد از آن از طرف خدا ندا آمد: «یانار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم»

ابراهیم از پیامبرانی است که خداوند او را بیش از دیگران با عظمت یاد نموده است و او را با القابی چون: حنیف، مسلم، حلیم، اوّاه، منیب، صدیق یاد کرده و با اوصافی چون: شاکر و سپاسگزار نعمتهای خداوند، قانت و مطیع خالق توانا، دارای قلب سلیم، عامل و فرمانبردار کامل خدا، بنده مؤمن و نیکوکار، شایسته و صالح درگاه خدا و... وی را ستوده است. و به منصبهایی

چون: امامت و پی‌شوائی مردم، برگزیده در دوجهان و خلیل اللهی مفتخر داشته است.

از جمله الطاف الهی بر ابراهیم آنست که:

او را از پیامبران اولوا العزم قرار داد.

پیامبری را در ذریه او قرار داد.

علم و حکمت و شریعت بوی داده است.

اورا امت واحدہ خواند.

و خانه کعبه بدست او تجدید بنا شد.

مقام امامت به او تفویض شد

مدت عمر ابراهیم دویست سال بوده و در شهر خلیل الرحمن فلسطین اشغالی مدفون است.

ابراهیم در قرآن

به قسمتی از گفتگوی ابراهیم با نمرودیان توجه نمائید:

«ابراهیم به پدرش گفت: چرا چیزی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و تورا از

چیزی بی‌نیاز نمی‌کند را عبادت می‌کنی؟ ای پدر! من به دانشی مطلع شده‌ام

که تو به آن‌دست نیافته‌ای. پس از من پیروی کن تا تورا به راه راست هدایت

کنم. ای پدر! شیطان را نپرست که شیطان معصیت خدا را نمود. ای پدر! من

می‌ترسم تو دچار عذاب الهی شوی و جزو یاران شیطان گردی! پدرش جواب

داد: آیا از خدایان من رویگردان شده‌ای؟ اگر دست از این حرفها برنداری
تورا سنگسار می‌کنم! و تورا از خود می‌رانم! ابراهیم گفت با تو خدا حافظی
نموده و از خدا برایت طلب آمرزش می‌نمایم که خدا به من مهربان است. و از
شما و معبودانتان دوری می‌کنم و خدای واحد را می‌خوانم تا شاید با این دعا
از درگاه خدا دور نشوم»

«ابراهیم به پدرش و قوم پدرش گفت: این تندیسها چیست که به آنها
روی آورده و آنها را عبادت می‌کنید؟ گفتند: پدران ما اینها را عبادت
می‌کردند. ابراهیم گفت: شما و پدران شما در گمراهی آشکار بودید. گفتند: آیا
برای ما حق آورده‌ای یا از بازیگرانی؟ ابراهیم گفت خدای شما پروردگار
آسمانها و زمین است که آنها را آفریده و من بر این مطلب شهادت
می‌دهم. بخدا قسم: وقتی نبودید برای بتهای شما چاره‌ای خواهم اندیشید! پس
به بتخانه رفته و بتهای آنان را بجز بت بزرگ را تا شاید سراغ او بروند
شکست.»

«ابراهیم به آنها گفت: آیا غیر از خدا، چیزی را می‌پرستید که نه به شما
سودی دارد و نه ضرر؟ آف بر شما و بتهایتان چرا تعقل نمی‌کنید؟ آنها گفتند که
او را بسوزانید و خدایان شما را یاری کنید اگر کمک کننده به خدایان شما
هستید!»

«ابراهیم به پدرش و قومش گفت: چه می‌پرستید؟ گفتند: بتانی را می‌پرستیم و پیوسته سر بر آستانشان داریم. ابراهیم گفت: آیا وقتی آنها را صدا می‌زنید صدای شما را می‌شنوند؟ آیا سود و زبانی برای شما دارند؟ آنها گفتند: بلکه پدرانمان را این چنین یافته‌ایم. ابراهیم گفت آیا نمی‌دانید که بتهای شما و پدرانتان با من دشمن‌مند. ولی پروردگار عالمان کسی است که مرا آفرید و هدایت کرد. او کسی است که غذا و آشامیدنی به من می‌دهد. و چون مریض شوم مرا شفا می‌دهد و امیدوارم که روز قیامت خطاهای مرا ببخشد.»

«ابراهیم به پدرش گفت: چرا چیزی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و تورا از چیزی بی‌نیاز نمی‌کند را عبادت می‌کنی؟ ای پدر! من به دانشی مطلع شده‌ام که تو به آن دست نیافته‌ای. پس از من پیروی کن تا تورا به راه راست هدایت کنم. ای پدر! شیطان را پرست که شیطان معصیت خدا را نمود. ای پدر! من می‌ترسم تو دچار عذاب الهی شوی و جزو یاران شیطان گردی! پدرش جواب داد: آیا از خدایان من رویگردان شده‌ای؟ اگر دست از این حرفها برداری تورا سنگسار می‌کنم! و تورا از خود می‌رانم! ابراهیم گفت با تو خدا حافظی نموده و از خدا برای طلب آموزش می‌نمایم که خدا به من مهربان است. و از

شما و معبودانتان دوری می‌کنم و خدای واحد را می‌خوانم تا شاید با این دعا از درگاه خدا دور نشوم»

پیروزی ابراهیم (ع) بر نمرودیان

آن حضرت در زمان نمرود که در عجم به کیکاوس معروف بود، زندگی می‌کرد. نمرود مردی باقوت و حشمت بود. سپاه بسیار داشت و در سرزمین بابل آن زمان و کوفه زمان ما حکومت می‌کرد. چهار صد صندلی طلا داشت که بر روی هریک جادوگری نشسته و جادو می‌نمود. او یکشب در خواب دید که ستاره‌ای در افق پدیدار شد و نورش بر نور خورشید غلبه نمود. نمرود وحشت زده از خواب بیدار شد و جادوگران را احضار نموده و تعبیر خواب خود را از آنان جویا شد. گفتند طفلی در این سال متولد می‌شود که سلطنت تو بدست او نابود می‌شود. و هنوز آن طفل از صلب پدر به رحم مادر منتقل نشده است. نمرود دستور داد که بین زنان و مردان جدایی اندازند و کودکی که در آن سال متولد می‌شود، اگر پسر است، بکشند. و اگر دختر است، باقی بگذارند. تاریخ که یکی از مقربان نمرود بود شبی پنهانی نزد همسرش رفت و نطفه ابراهیم بسته شد. هنگام تولد کودک، مادر ابراهیم (ع) به داخل غاری رفت و ابراهیم (ع) در آنجا متولد شد. مادر، کودکش را در غار گذاشت و به شهر مراجعت نمود. او همه روزه به غار می‌رفت و به

فرزندش شیر می داد و برمی گشت. ر شد یک روز آن حضرت مطابق یکماه کودکانش دیگر بود. پانزده سال گذشت و در این مدت ابراهیم (ع) جوانی قوی شده بود. روزی با مادرش به طرف شهر حرکت کردند. در راه به گله شتری رسیدند. ابراهیم (ع) از مادر پرسید: خالق اینها کیست؟ گفت آنکه آنها را خلق کرد و رزق می دهد و بزرگ می نماید. ابراهیم (ع) در شهر با گروههای بت پرست وارد بحث می شد و آنها را محکوم می نمود. و اقرار به خدای نادیده کرد. به مصداق آیه شریفه «فلما جن علیه اللیل رای کو کباً...» چون مذاهب آنها را باطل دید و باطل نمود، فرمود: اَنّی وجهت وجهی...». بعد ابراهیم (ع) را به دربار نمرود بردند. نمرود مرد زشت رویی بود ولی در اطرافش غلامان و کنیزان زیبا بودند. ابراهیم (ع) از عمویش آذر پرسید: اینها چه کسی هستند؟ آذر گفت اینها غلامان و کنیزان و بندگان نمرودند! ابراهیم (ع) تبسمی کرد و گفت چگونه است که بندگان و کنیزان و غلامان از خدایشان زیبا ترند؟ آذر گفت از این حرفها نزن که تو را می کشند. آمده است که آذر بت می ساخت و به ابراهیم (ع) می داد تا بفروشد و ابراهیم (ع) هم طناب به پای بتها می بست و می گفت: بیایید خدایی را بخرید که نمی خورد و نمی بیند و نمی آشامد و نه نفعی می رساند و نه ضرری! با این تعریف ابراهیم (ع) کسی بتها را نمی خرید. و بتها را به نزد آذر برمی گرداند.

بت شکن در بتخانه

نمرودیان سالی دوبار در فروردین جشن می گرفتند. در یکی از جشنها موقع خروج از شهر، آذر به ابراهیم (ع) پیشنهاد نمود که او هم به جشن برود تا شاید جشن آنها را تماشا کرده و زبان از بدگویی بتها بردارد. ولی روز بعد موقع رفتن، ابراهیم (ع) گفت من مریض هستم! لذا همه با زینت تمام از شهر بیرون رفتند بجز ابراهیم (ع) که تبری برداشت و به بتخانه رفت و همه بتها را شکست. سپس تبر را بر دوش بت بزرگ انداخت. «فجعلهم جُذاذاً الا کبیراً لهم» همه بتها را خورد کرد مگر بُت بزرگ را. وقتی نمرود و نمرودیان باز گشتند و به بتخانه آمدند تا خود را تبرک کنند، همه بتها را شکسته دیدند غیر از بُت بزرگ. به روایتی شیطان به آنها اطلاع داد که ابراهیم (ع) خدایان شمارا شکسته است. صدای ناله و فریاد مردم بلند شد. نزد نمرود رفتند که ای نمرود! خدایان ما را شکسته اند. نمرود دستور داد تا هر که راشک دارید نزد من بیاورید. همه گفتند کار ابراهیم (ع) است. حضرت را احضار کردند و به او گفتند: «أ انت فعلت هذا بالهتنا یا ابراهیم قال بل فعلهم کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون» آیا تو این عمل را نسبت به خدایان ما بجا آوردی؟ گفت بت بزرگ این کار را کرده است از او پرسید اگر حرف می زند! نمرودیان گفتند ای ابراهیم (ع) این بتها سخن نمی گویند. سپس همگی خجل و شرمنده و سر به زیر انداختند. بعد ابراهیم (ع) فرمود چیزی را

عبادت می کنید که نه نفعی می رساند و نه ضرر و نه حرف می زند. چون نمرودیان از جواب عاجز شدند، همگی گفتند اگر کمک کار خدایان خود هستید، ابراهیم (ع) را بسوزانید. نمرود دستور داد دیواره ای در دامنه کوه درست کردند و بمدت یکماه هیزم آورده و در آن قرار دادند تا پرشد. بعد گفتند چگونه ابراهیم (ع) را در آتش بیاندازیم؟ شیطان بصورت آدمی ظاهر شد و گفت منجنیق بسازید! تا آن زمان منجنیق نساخته بودند و شیطان هنگامیکه به آسمانها راه داشت از جهنم دیدار کرده و دیده بود جهنمیان را با منجنیق درون آتش می اندازند، یاد گرفته بود. لذا به آنها یاد داد که چگونه این وسیله را بسازند. چهارصد نفر آمدند و هر دوفتر یک طنبا را گرفتند و ابراهیم (ع) را بالا بردند. در این هنگام در میان فرشتگان غلغله ای افتاد و به پیشگاه الهی عرضه کردند که خدایا از شرق تا غرب یکنفر، تورا عبادت می کند و او را هم که می خواهند بسوزانند. دستور بده تا او را یاری کنیم. خطاب آمد: بروید اگر از شما یاری خواست او را کمک کنید. ابتدا ملک باد نزد ابراهیم (ع) آمد و گفت: من موکل باد هستم. اگر امر بفرمائید به باد امر کنم تا آتش را به خانه نمرود ببرد و نمرودیان را بسوزانند. ابراهیم (ع) فرمود پناه من خداست و بتو نیازی ندارم. ملک ابر آمد و گفت ای ابراهیم! اجازه بده تا به ابر امر کنم آتش را خاموش کند. ابراهیم (ع) گفت امر خود را به خدای نادیده واگذاردم. ملک کوه آمد و گفت ای ابراهیم! اجازه بده کوه بابل را بر سرشان خراب نمایم

و همه را هلاک کنم. ابراهیم (ع) گفت بتو نیز محتاج نیستم. بعد جبرئیل آمد و گفت ای ابراهیم! هیچ احتیاجی نداری؟ گفت دارم اما نه بتو. گفت به که داری؟ گفت او از همه بهتر به حال من آگاه است. بعد از آن از طرف خدا ندا آمد: «یانار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم» ابن عباس گفت اگر خدایم فرمود سلاماً آتش چنان سرد می‌شد که ابراهیم (ع) از سرما هلاک می‌گردید. پس به فرشتگان امر نمود تا بازوی ابراهیم (ع) را گرفتند و آهسته در میان آتش قرار دادند و در میان آتش، چشمه‌های آب آفرید. آمده است که نمرودیان هر چه می‌کردند ابراهیم (ع) را داخل آتش بیاندازند ابراهیم (ع) نمی‌افتاد. شیطان بصورت آدمی به آنها گفت دو زن عریان نزدیک منجنیق بردند. یک مرتبه ابراهیم (ع) داخل آتش افتاد. علت را از شیطان پرسیدند گفت دو ملکی که ابراهیم (ع) را گرفته بودند با دیدن دوزن عریان، از ترس خداوند بر خود پیچیدند و از ابراهیم (ع) غافل شدند. ابراهیم (ع) چهل روز در آن حال بود سپس از آتش خارج شده و بطرف شام حرکت کرد. در راه به شهر فزان رسید. دید که مردم شهر همه زینت می‌کنند. علت را پرسید. گفتند که شاه ما دختری دارد که در زیبایی بی نظیر است. اما هر چه از طرف پادشاهان برای او خواستگار آمده است، قبول نمی‌کند. و گفته کسی را که خود بخوایم بشوهری انتخاب می‌نمایم. هشت روز است که مردان

اینجا خود را زینت کرده اند و دختر هم آنها را تماشا می کند شاید یکی را پسندد! ولی تاکنون کسی را انتخاب نکرده است. ابراهیم (ع) با لباس پشمینه در کنار میدانی نشست.

ناگاه دختر ترنج بدست و لباس کدایی پوشیده، با تعدادی کنیز بطرف آنجا آمدند.

ازدواج ابراهیم (ع)

چون نور محمدی (ص) رادر پیشانی ابراهیم (ع) مشاهده کرد، ترنج را بطرف ابراهیم (ع) رها کرد و رفت. پس غلامان آمدند و ابراهیم (ع) را نزد شاه بردند. شاه تا ابراهیم (ع) را دید، گفت دخترم! شوهر خوبی انتخاب کردی. پس دختر که ساره نام داشت به عقد ابراهیم (ع) درآمد. بعد از چندی ابراهیم (ع) به همراه ساره حرکت کردند و به شهر خمس رسیدند. طبق دستور شاه آنجا یک پنج اموال مسافری را بزور می گرفتند. ابراهیم (ع) ساره را در صندوقی قرار داده بود تا از نامحرمان حفظ شود. مأمورین شاه ابراهیم (ع) و صندوق را نزد شاه بردند. شاه از ابراهیم (ع) پرسید این زن کیست؟ ابراهیم (ع) گفت خواهرم است. شاه خواست به ساره جسارتی کند که ناگاه زمین او را در برگرفت. از ابراهیم (ع) خواهش کرد که او را آزاد کند. ابراهیم (ع) هم دعا کرد و زمین او را رها نمود. شاه کنیزی داشت که آن را به ساره بخشید. و گفت: ها اجرک. یعنی این پاداش ت. دیگر نام کنیز هاجر شد. سپس

ابراهیم (ع) با همراهان به بیت المقدس رفتند. ببینید بزرگان چگونه امتحانهای الهی را پشت سر گذاشتند. از خوف لنبلو نکم بشیء من الخوف که آتش ترس دارد. ترس از سوختن. ولی لقاء اللهی اجر نمی شود. وقتی ابراهیم (ع) با ساره و هاجر به بیت المقدس رسیدند،

هلاکت نمرودیان

از طرف خدا ندا رسید که ای ابراهیم! به بابل برو و نمرود را به خداپرستی دعوت نما. حضرت به بابل که کوفه امروزی است، نزد نمرود رفت و او را به خداپرستی دعوت نمود. نمرود گفت ای ابراهیم! مرا به خدای تو احتیاجی نیست. من می خواهم پادشاهی را از خدای تو بگیرم و او را هلاک نمایم!! این بود که دستور داد تا اطاقکی به تعلیم شیطان ساختند و خود درون آن قرار گرفت و چهار کرکس او را بلند کردند و بالا بردند. چون بالا رفت تیری بطرف آسمان انداخت. جبرئیل آن تیر را به خون ماهی آغشته کرد. ماهی نالید خدایا تیغ دشمن را به خون من آغشته کردی. ندا رسید که تیغ را تا قیامت بر شما حرام کردم. بعد نمرود تیر خونآلود را که دید، گفت کار خدای ابراهیم را ساختم. ابراهیم (ع) گفت از این حرف برگرد که مردن برای خدانیست. نمرود گفت اگر خدای تو زنده است، من لشکر جمع آوری می کنم به خدایت بگو که لشکر جمع کند تا با یکدیگر جنگ کنیم! پس نمرود از اطراف عالم لشکر بزرگی که سیصد فرسخ لشکرگاه آنها بود جمع کرد. ابراهیم (ع) دعا

کرد که خدایا این ملعون را هلاک کن. خداوند به عدد لشکر نمرود پشه فرستاد که بر سر هر یک پشه‌ای نشست و در اندک زمانی او را هلاک نمود. رئیس پشه‌ها، پشه‌ای بود که یک چشم و یک پا و یک دست و نیمه بدنی داشت. آمد و روی زانوی نمرود نشست. نمرود به زنش گفت این پشه‌ها لشکر مرا هلاک کردند. دست برد تا پشه را بکشد که پشه بلند شد و لب بالا و لب پایین نمرود را نیش زده آورد دماغ نمرود شد و به داخل مغز نمرود نفوذ کرده و مشغول نیش زدن شد! صدای فریاد نمرود بلند شد و از شدت درد خواب و خوراک از او سلب گردید غلامانش مرتب بر سرش می‌زدند تا پشه از حرکت بایستد. همانجور او را اذیت نمود تا به درک واصل شد. بقیه لشکر او به ابراهیم (ع) ایمان آوردند.

۳- حضرت لوط (ع)

لوط که پسر خاله ساره همسر ابراهیم و برادرزاده ابراهیم بوده به ابراهیم ایمان آورد و به همراه وی به فلسطین مهاجرت نمود.
مردم قوم لوط در شهر سدوم در فلسطین ساکن بودند.
قوم لوط بخاطر بخل فاسد شدند!

در باره اینکه عمل زشت لواط (و باصطلاح امروز همجنس بازی) چگونه در میان آنان شیوع یافت - با اینکه مطابق روایات و تواریخ تا به آن روز سابقه نداشت - در حدیثی که صدوق (ره) از امام باقر علیه السلام روایت کرده آن حضرت علت شیوع این عمل را در میان آنها، خصلت نکوهیده بخل ذکر فرموده و به ابوبصیر که راوی حدیث و یکی از اصحاب او است چنین گوید:

ای ابامحمد! رسول خدا صلی الله علیه و آله در هر صبح و شب از بخل به خدا پناه می برد و ما نیز از این صفت به خدا پناه می بریم، خدای تعالی فرموده: «و کسی که نفسش از بخل نگه داری شود آنان رستگارند» و اکنون سرانجام (شوم) بخل را بتو خبر خواهم داد: قوم لوط اهل قریه ای بودند که بخل داشتند و همین بخل درد بی درمانی در مورد شهوت جنسی برایشان بیار آورد.

ابابصیر پرسید: چه دردی برای آنها بیار آورد؟

امام فرمود:

قریه قوم لوط سر راه مردمی بودند که به شام و مصر سفر می کردند. و چون کاروانی بر آنها وارد می شد از آنان پذیرائی می نمودند. چون این جریان ادامه پیدا کرد از روی بخل و خساستی که داشتند ناراحت شده و به فکر چاره ای افتادند و همان بخل موجب شد که چون میهمانی به خانه آنها می آمد با او لواط می کردند بدون اینکه شهوتی به این کار داشته باشند. و تنها این

عمل را انجام می‌داند تا مهمانی به منزل آنها نیاید. و همین سبب شد تا پای مسافران از سرزمین آنها قطع شود و دیگر کسی بدانجا نیاید اما این عمل در میان آنها عادت شد و بالاخره سبب هلاکشان گردید.

ابراهیم به لوط مأموریت داد تا برای هدایت آنان بنزدشان برود. وقتی لوط نزد آنان رفت به او گفتند: تو کیستی؟ گفت: من پسرخاله ابراهیم هستم که پادشاه او را در آتش انداخت ولی خدا آتش را سرد نمود و او در نزدیکی شما ساکن است پس از خدا بترسید و این کارها را نکنید که خدا شما را هلاک می‌کند! قوم لوط هم جرأت نکردند او را اذیت کنند و او در میان آنان ماند و با آنان وصلت کرد. و هرگاه شخصی گرفتار قوم لوط می‌شد، لوط او را از دست آنها نجات می‌داد.

لوط در قرآن

به قسمتی از سخنان لوط و مردم سدوم توجه فرمائید:

«لوط به قومش گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری امینم. پس تواداشته و از من پیروی کنید. من از شما مزد نمی‌خواهم که مزد من خداست. چرا فقط با مردان آمیزش می‌کنید؟ و زن‌ها را که خدا برای شما خلق کرده رهانموده‌اید؟ شما ستمکارید! آنها گفتند: اگر دست از این حرف‌ها برداری تو را بیرون می‌کنیم! لوط گفت: من با این کار شما دشمن هستم.»

«وقتی برای لوط مهمان آمد، مردم شهر شادی کنان (برای عمل لواط بامهمانان لوط) آمدند! لوط گفت: اینها مهمان من هستند. مرا رسوا نکنید! از خدا بترسید و مرا شرمنده نسازید! مردم گفتند: مگر نگفته بودیم که از مردم دنیا دوری کنی؟ لوط به آنها گفت: اگر قصد (غریزه جنسی) دارید این دختران من (برای ازدواج) در اختیار شما است. بجان تو (ای پیامبر) آنها مست و گمراه بودند. ما هم در هنگام صبح صدای مهیبی بر آنها فرستاده و شهرشان را زیرو و کردیم و باران سنگ بر آنها باریدیم»

«لوط به قومش گفت: شما کارهای زشتی که تاکنون هیچ ملتی انجام نداده مرتکب می شوید. شما (بجای ازدواج مردان با زنان) هم جنس بازی می کنید. شما مسرف هستید! آنها جواب دادند که باید لوط و همراهانش را از اینجا بیرون کنیم که اینها می خواهند پا کدامن باشند! خداوند هم او و خانواده اش را غیر از زنش که جزو ماندگان بود، نجات داد و بر قوم لوط باران سنگ بارید. بنگرید عاقبت گناه کاران چگونه شد؟

«وقتی برای لوط مهمان آمد، مردم شهر شادی کنان (برای عمل لواط بامهمانان لوط) آمدند! لوط گفت: اینها مهمان من هستند. مرا رسوا نکنید! از خدا بترسید و مرا شرمنده نسازید! مردم گفتند: مگر نگفته بودیم که از مردم دنیا

دوری کنی؟ لوط به آنها گفت: اگر قصد (غریزه جنسی) دارید این دختران من (برای ازدواج) در اختیار شما است. بجان تو (ای پیامبر) آنها مست و گمراه بودند. ما هم در هنگام صبح صدای مهیبی بر آنها فرستاده و شهرشان را زیر و کردیم و باران سنگ بر آنها باریدیم»

«لوط به قومش گفت: شما کارهای زشتی که تاکنون هیچ ملتی انجام نداده مرتکب می‌شوید. شما (بجای ازدواج مردان با زنان) هم جنس بازی می‌کنید. شما مسرف هستید! آنها جواب دادند که باید لوط و همراهانش را از اینجا بیرون کنیم که اینها می‌خواهند پا کدامن باشند! خداوند هم او و خانواده‌اش را غیر از زنش که جزو ماندگان بود، نجات داد و بر قوم لوط باران سنگ بارید. بنگرید عاقبت گناه کاران چگونه شد؟

۴- حضرت هود (ع)

وقتی هود چهل ساله شد از طرف خداوند به عنوان پیامبر مأمور شد قومش را به توحید و پرستش خدای یکتا دعوت کند.

قوم هود سیزده قبیله بودند که نسبشان به عاد از نوادگان نوح بوده می‌رسید. آنان مردمی ثروتمند و قوی هیکل و طویل العمر بودند. سرزمین آنان «احقاف» بین یمن و عربستان قرار داشت که از نظر پرآبی و حاصلخیزی در بین سرزمینهای مجاور نظیرنداشت. قدرت بدنی آنان بحدی بود که می‌نویسند

قطعه‌های بزرگ سنگ را از کوه می‌کنند و بصورت پایه در زمین قرار داده و بر روی آنها خانه هایشان را بنامی نمودند. بلندی قامتشان را به نخل خرما تشبیه نموده و عمرهای معمولی آنان را بین چهارصدسال و پانصدسال نوشته‌اند.

اما این قدرت و عمر طولانی و ثروت با عث غفلتشان شد و به ظلم و طغیان و بت پرستی کشیده شدند. هود آنان را به توحید و تقوا دعوت نمود ولی عده کمی قبول نمودند و بقیه در کفر خود اصرار نموده تا عاقبت دچار عذاب شدند. خداوند بادی برای آنها فرستاد که به قدری شدید بود که آن مردم قوی هیکل و بلند قامت را از جابر می‌کند و چون نخل خرمائی که از بُن کنده باشند به این سو و آن سو پرتاپ می‌کرد و بر زمین می‌افکند و هرچه سر راهش بود همه را هلاک و نابود نمود.

هود بعد از عذاب قومش در حضرموت زندگی می‌کرد تا اینکه در سن هشتصد و هفت سالگی از دنیا رفت و در همانجا مدفون شد. و طبق قولی در قبرستان وادی السلام نجف دفن است.

هود در قرآن

به گوشه‌هایی از سخنان هود با مردم و جوابهای آنان اشاره می‌نمائیم:

«هود به قومش گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری امینم. پس تقوا داشته و از من پیروی کنید. من از شما مزد نمی‌خواهم زیرا مزد من فقط

با خداست. آیا بیهوده در جاهای بلند کاخ می‌سازید؟ و طوری خانه‌ها را می‌سازید انگار همیشه جاوید هستید! وقتی هم که ناراحت می‌شوید مانند ستمکاران حمله می‌کنید! پس تقوا پیشه نموده و از من پیروی کنید. از خدایی بترسید که در چیزهایی که خود می‌دانید شما را کمک کرد. به شما چهارپایان و فرزند و باغها و چشمه‌ها داد. من می‌ترسم دچار عذاب شوید. آنها گفتند: چه ما را نصیحت کنی چه نکنی فرقی برایمان ندارد! این حرف تو دروغ پیشینان است و ما عذاب نخواهیم شد!»

«هود به قوم عاد گفت: ای قوم من! خدا را پرستید که شما را جز او خدایی نیست آیا نمی‌پرهیزید؟ کافران قومش گفتند ما تو را سفیه می‌دانیم و گمان می‌کنیم دروغگو باشی! گفت: ای قوم من! من سفیه نبوده بلکه رسول پروردگار عالمیانم. من دستورات خدا را به شما ابلاغ می‌کنم و من خیرخواه امینی هستم. آیا تعجب می‌کنید که خدا از زبان مردی از خودتان شما را پند دهد؟ یادتان باشد که خدا شما را بعد از قوم نوح بر زمین حاکم کرد و به شما نیرومندی داد شاید رستگار شوید. گفتند آیا تو آمده‌ای که تا ما فقط یک خدا را پرستیم و خدایان اجداد خود را رها کنیم؟ اگر راست می‌گویی آنچه وعده داده‌ای (از عذاب) بیاور!

هود گفت فرود آمدن عذاب الهی بر شما حتمی شد. آیا با من در باره بتهائی که خودتان و پدرانان می پرستیدند مجادله می کنید در حالی که خدا دلیلی بر خدا بودن آنها نفرستاده است؟ پس منتظر باشید که من هم منتظر هستم. ما با رحمتان او و کسانی را که با او بودند نجات داده و بنیاد کافران را برانداختیم.

اصحاب رس

درباره اصحاب رس آمده است که آنان نزد درختی جمع شده و بر آن سجده می نمودند و قربانی برایش انجام می دادند و دوازده شبانه روز آنجایی ماندند.. ابلیس هم درخت را تکان داده و از داخل درخت با آنان حرف می زد و آنان را بر بت پرستی خود استوارتر می نمود. خداوند برای هدایتشان، پیامبری فرستاد ولی آنان لجاجت کرده و با پیامبر مخالفت کردند و عاقبت او را شهید نمودند. خداوند هم عذاب سختی بر آنان فرستاد و همگی آنها را نابود نمود.

۵- حضرت صالح (ع)

صالح در میان قوم ثمود که ثمود از نوادگان حضرت نوح بوده زندگی می کرد و نسب صالح هم به ثمود می رسد.

قوم ثمود در سرزمین حجر که بین عربستان و سوریه قرار داشت زندگی می کردند. قوم ثمود مردمی متمدن بودند که برای سکونت خود قصرها می ساختند و از کوهها با مهارت خاصی خانه می تراشیدند و دل کوهها را می تراشیدند. شغل آنان زراعت و احداث قنوات و غرس نخلها بوده و زندگی آسوده و خوشی داشتند. آنان کمتر از سیصد سال عمر نمی کردند و بعضی تا هزار سال هم عمر می نمودند. متأسفانه بت پرستی در میان آنان مرسوم شد و خداوند تعالی برای هدایتشان صالح را در سن شانزده سالگی که از خانواده های اصیل و محترم خود شان بود و به عقل و علم در میان شان ممتاز و معروف بود را فرستاد. صالح تا سن صد و بیست سالگی در میان قومش مشغول هدایت بود ولی فقط افراد خیلی به او پیوستند تا اینکه عذاب الهی بر قوم ثمود نازل شد و آن مردم بت پرست به وسیله صیحه و زلزله و صاعقه نابود شدند. قبر صالح در قبرستان وادی السلام نجف می باشد.

صالح در قرآن

به قسمتی از سخنان صالح خطاب به قومش وجوابهای مردم بت پرست اشاره می‌نمائیم:

«صالح به قومش گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری آمینم. پس تواداشته و از من پیروی کنید. من از شما مزد نمی‌خواهم که مزد با خداست. آیا شما در حال امنین رها خواهید شد؟ در باغها و چشمه سارها و کشتزارها و درختهای خرمایی که میوه‌اش لطیف است؟ در حالی که از کوهها خانه‌ها می‌تراشید! پس تقوا داشته و از من فرمان برید و از مسرفین اطاعت نکنید آنها که در زمین تباهکاری می‌کنند و کار نیک و شایسته نمی‌نمایند. آنها گفتند: تو جادو شده‌ای! تو آدمی مثل ما هستی و اگر راست می‌گویی معجزه بیاور!»

«صالح گفت: ای قوم من! چرا برای عذاب عجله می‌کنید؟ چرا از خدا آمرزش نمی‌خواهید شاید به شما رحم کند؟ آنها گفتند: ما تو و یارانت را به شگون و فال بد گرفته‌ایم! صالح گفت: این فال شما نزد خدا می‌ماند و شما در معرض امتحان هستید.»

«صالح به قوم نمود گفت: ای قوم من! خدای واحد را بپرستید که غیر از او خدایی نیست. من از طرف خدا معجزه آورده‌ام. که این شتر خدا است که باید او را رها کنید تا در زمین خدا بخورد و او را اذیت نکنید که عذاب

الهی شما را فرا خواهد گرفت. یادتان باشد که خدا شما را بعد از قوم عاد، در این زمین ساکن نمود که از جاهای نرمش قصر بسازید و از سنگهای کوه خانه درست می کنید. پس بیاد نعمتهای خدا باشید و در زمین فساد نکنید.

عده ای از گردنکشان قومش به پیروان صالح گفتند آیا شما یقین دارید که صالح از طرف خدا آمده است؟ گفتند ما به آنچه صالح بدان فرستاده شده ایمان داریم. گردنکشان گفتند ولی ما به آنچه شما بدان ایمان آورده اید کافریم! سپس ناقه خدای را کشتند و از امر خدا سرپیچی نمودند و گفتند ای صالح! آنچه از عذاب وعده دادی بیاور! ناگاه زمین لرزه آنان را فرا گرفت و در خانه های خود بر رو افتاده مردند. صالح خطاب به آنان (مردهای آنها) گفت: ای قوم من! من پیا خدایم را رساندم و به شما نصیحت کردم ولی شما افراد خیر خواه را دوست ندارید.

۶- حضرت یعقوب (ع) و حضرت یوسف (ع)

لقب یعقوب اسرائیل بوده که «اسرا» یعنی عبد و بنده و «ئیل» یعنی خدا. او در سرزمین کنعان که نزدیک مصر است زندگی می کرد و دوازده پسر داشت که بنیامین و یوسف از یک زن بنام راحیل و بقیه از همسر دیگر یعقوب بودند. شبی یوسف خوابی دید که باعث حوادث بسیار مهمی در خانواده

یعقوب گردید که در ضمن آیات زیر به آنها اشاره می‌شود. یعقوب در ۱۴۰ سالگی رحلت کرد و بدنش را در کنار بدن ابراهیم در خلیل الرحمن دفن نمودند.

یوسف پیامبر بخاطر حسادت برادران دچار سختیهای شد و بر اثر وسوسه شهوانی زنان دچار زندان شد ولی به علت تقوای الهی عاقبت به حکمت و پادشاهی رسید.

گفته شده که روزی یوسف، زلیخا را که پیر شده بود دید و از او علت اذیتهایش را پرسید. زلیخا علت را زیبایی یوسف بیان کرد. یوسف گفت اگر پیامبر اسلام را می‌دیدید چه می‌کردی؟ ناگاه محبت پیامبر اسلام در دل زلیخا افتاد و به این خاطر خدا او را جوان کرد و یوسف او را به همسری خود درآورد. عمر یوسف ۱۲۰ سال ذکر شده و جنازه او تا زمان موسی (ع) در مصر بود سپس موسی او را در فلسطین (خلیل الرحمن) دفن نمود.

به آیات قرآن در باره این زیباترین قصه دقت نمائید:

«یوسف به پدرش گفت: من در خواب دیدم که یازده ستاره و خورشید و ماه برایم سجده کردند.

یعقوب به او گفت: پسرم! این خواب را برای برادرانت تعریف نکن که می‌ترسم مکاری بر علیه تو بکنند. حقیقتاً شیطان دشمن آشکار انسان است! خدا تو را برخواهد گزید و بتو علم تعبیر خواب می‌آموزد و نعمتش را

بر تو و آل یعقوب تمام می‌کند همانطور که نعمتش را بر اجدادت ابراهیم و اسحاق کامل نمود. خدایت دانان و حکیم است.»

«پسران یعقوب به او گفتند: ای پدر! چرا ما را در مورد یوسف امین نمی‌دانی در حالی که ما خیر خواه او هستیم؟ او را با ما به صحرا بفرست تا بگردد و بازی کند و ما مواظب او هستیم!

یعقوب جواب داد: اگر او را با خود ببرید من غمگین می‌شوم و می‌ترسم شما از او غافل شده و گریه او را بخورد!

آنها گفتند: با وجود ما نیرومندان اگر گریه او را بخورد ما زیانکاریم! (یعقوب به آنها اجازه داد) و آنها یوسف را بردند و در چاه انداختند! سپس شب گریه کنان آمدند و پیراهن خونی نشان یعقوب دادند و گفتند که ای پدر! ما به مسابقه دو رفتیم و یوسف را نزد کالاهای گذاشتیم که گریه او را خورد و تو حرف ما را قبول نمی‌کنی حتی اگر راست بگوئیم! یعقوب گفت: این چنین نیست و نفستان این کار را برای شما خوب جلوه داده است. من صبر جمیل می‌کنم و از خدا درباره آنچه می‌گوئید کمک می‌خواهم.»

«زنی که یوسف در خانه‌اش بود از یوسف کام می‌خواست. لذا درها را بیست و گفت: من آماده کام خواستم! یوسف گفت: پناه بر خدای که

پروردگار من است و اوست که مرا گرمی داشت. حقیقتاً ستمکاران رستگار نمی شوند. زن بدنبال یوسف آمد و او هم اگر به خدا یقین نداشت بدنبال زن می رفت. ولی ما این چنین بدی و فحشاء را از او دور می کنیم که او از بندگان مخلص ما است. آندو بطرف در حرکت کردند (زن بدنبال یوسف) و زن پیراهن یوسف را از پشت درید. ناگاه شوهرش رسید و زن گفت: سزای کسی که به زن تو نظر بد کند جز زندان شدن یا شکنجه است؟ یوسف گفت: او از من کام می خواست. شخصی از فامیلهای زن گفت اگر لباس یوسف از جلو پاره شده باشد زن را ستگوست و اگر از پشت پاره شده باشد زن دروغگو و یوسف راستگوست. شوهر زن چون دید که پیراهن یوسف از پشت پاره شده است به زنش گفت: این از مکر شما زنان است که مکر شما زنان بزرگ است! ای یوسف! او را ببخش. ای زن! چون تو خطا کار هستی از گناهت عذرخواهی کن!

«یوسف در زندان که بود دونفر زندانی نزدش آمدند و گفتند: من در خواب دیدم که انگور می فشارم. دیگری گفت که من دیدم نان بر سر دارم و پرندگان از نان می خورند. تعبیرش را بگو که ما تو را دم خوب و نیکوکاری می دانیم.

یوسف گفت قبل از اینکه غذای شما را بیاورند من تعبیر آن را از علمی که خدا به من آموخته به شما می گویم. من کیش گروهی را که به خدا

ایمان نمی‌آورند و معاد را قبول ندارند رها کرده‌ام و از دین اجدادم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی می‌کنم. ما نباید برای خدا شریک بگیریم. این (ایمان به خدای واحد) از نعمتهای خدا بر ما و مردم است ولی اکثر مردم شکرگزار نیستند. ای دویار زندانی من! آیا خدایان پراکنده بهترند یا خداوند یگانه و قدرتمند؟ شما (بت پرستها) اسمهایی که خودتان و اجدادتان ساخته‌اید را می‌پرستید در حالی که خداوند آنها را تأیید نکرده است. حکم مخصوص خداست که دستور داده است که فقط او را پرستید. این دین استوار است ولی اکثر مردم نمی‌دانند.

ای دویار زندانی من! یکی از شما ساقی ارباب خود می‌شود و دیگری بر دار آویخته گردد و پرندگان از سر او بخورند. این حکم در سؤالی که داشتید حتمی است.

یوسف به آنکه ساقی ارباب خود می‌شد گفت: اسم مرا راپیش اربابت ببر! ولی شیطان از یاد او برد و یوسف چند سال دیگر در زندان ماند.» (وقتی شاه خواب دید و کسی نتوانست تعبیر کند) ساقی اربابش نزد یوسف آمد و گفت: ای یوسف راستگو! تعبیر اینکه هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق رامی‌خورند و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشک چیست؟

یوسف گفت: باید هفت سال پایی کشت کنید و مقداری از آن را بعد از درو بخورید و بقیه را در خوشه‌اش انبار کنید. سپس هفت سال قحطی بیاید

که از آنچه ذخیره شده استفاده می کنند و مقداری برای بذر می گذارند و بعد از آن قحطی برطرف می شود.

(پادشاه چون تعبیر خواب را شنید) گفت او را نزد من بیاورید! فرستاده نزد یوسف رفت ولی یوسف گفت از شاه درباره زنانی که دستهای خود را بریدند بپرس! که خدا به مکر آنان دانا است.»

چون شاه با یوسف سخن گفت به او گفت که تو امروز نزد ما دارای مقام ارجمندی هستی. یوسف گفت مرا خزانه دار نما که من نگهبان دانایی هستم.»

«برادران یوسف نزد او آمده در حالی که یوسف آنها را شناخت ولی آنها یوسف را نشناختند. پس یوسف بارهای آنها را راه انداخت و گفت: برادری را که از پدرتان دارید (بنیامین) نزد من بیاورید. آیا نمی بینید که من پیمان را تمام می دهم و بهترین میزبانم؟ و اگر او را نیاورید من به شما پیمان نمی دهم و نزد من مقامی نخواهید داشت.»

«وقتی برادران یوسف نزد پدرشان بازگشتند گفتند: ای پدر! پیمان (خواربار) بماند دادند پس برادرمان را با ما بفرست تا خواربار بگیریم و ما مواظب او خواهیم بود! یعقوب گفت: آیا به شما اطمینان کنم همانطور که

درباره برادرش به شما اطمینان کردم؟ پس خدا بهترین نگهبان است و او بخشنده ترین بخشنده گان است.

وقتی برادران یوسف کالای خود را گشودند، دیدند سرمایه شان در بارهاست. گفتند: ای پدر! دیگر چه می خواهیم؟ این سرمایه ما است که به ما پس داده اند. پس ما دوباره خواربار می آوریم و مواظب برادرمان هم هستیم و بار شتری هم اضافه به عنوان سهم این برادرمان می گیریم.

یعقوب گفت: هرگز او را با شما نمی فرستم مگر اینکه پیمانی الهی با خدا ببندید که او را برگردانید مگر اینکه گرفتار شوید. چون برادران این پیمان را دادند، یعقوب گفت خدا را بر آنچه می گوئیم شاهد می گیریم.

سپس یعقوب گفت: ای پسرانم! از یک دروازه وارد نشوید و از درهای مختلف وارد شهر شوید و من شما را در مقابل تقدیر الهی هیچ سودی نتوانم داشت که حکم فقط برای خداست و من بر او تکل کرده و باید متوکلین بر او توکل نمایند.»

برادران یوسف نزد او آمده گفتند: ای عزیز مصر! ما خانواده مان دچار سختی شده ایم و سرمایه ناچیزی آورده ایم. به ما پیمانه (خواربار) کامل بده و بر ما صدقه ببخش که خدا صدقه دهندگان را پاداش می دهد.

یوسف آیا دانستید که در حال نادانی با یوسف و برادرش چه کردید؟ گفتند: تو حقیقتاً یوسفی! گفت: منم یوسف و این برادرم است که خدا

بر ما منت نهاد که هر که تقوا پیشه کند و صبر نماید خداوند مزد نیکوکاران را ضایع نمی‌کند. گفتند: بخدا قسم! خدا تو را انتخاب کرد و بر ما برتری داد و بی گمان ما اشتباه کردیم. یوسف جواب داد که امروز بر شما سرزنی نیست. خدا شما را ببخشد که بخشنده‌ترین بخشنده‌گان است. این پیراهن مرا برده و بر پدر بیاندازید تا بینا شود سپس همگی نزد من آئید.

چون کاروان (برادران یوسف به سمت کنعان) رفت، یعقوب گفت: من بوی یوسف را حس می‌کنم اگر مرا کم خرد ندانید! گفتند بخدا قسم تو هنوز در اندیشه باطل گذشته هستی! اما چون مژده رسان آمد و پیراهن را روی یعقوب انداخت، او بینا شد پس گفت: به شما نگفتم که من چیزی از خدا می‌دانم که شما نمی‌دانید؟ (برادران یوسف) گفتند: ای پدر! برایمان از خدا طلب آموزش کن که ما خطا کاریم! یعقوب گفت: بزودی از خدایم برای شما آموزش می‌خواهم که او بسی آمرزنده و مهربان است.

۷-- حضرت موسی (ع)

فرزندان یعقوب که در ابتدا هفتاد نفر بودند روز بروز بیشتر شده و تا زمانی که یوسف زنده بود در عزت می‌زیستند. ولی بعد از رحلت یوسف، مقدمات خواری آنان که به بنی اسرائیل مشهور بودند بدست فراعنه شروع گردید. پادشاهان مصر از ترس قوی شدن بنی اسرائیل به آزار و قتل و پراکنده کردن آنان پرداختند مخصوصاً فرعون زمان حضرت موسی که به رامسس دوم مشهور بود دستور داده بود تا پسرانشان را بکشند و دخترانشان را زنده‌نگه می‌داشتند و آنان را به شغل‌های پست می‌گماشتند.

تا اینکه موسی فرزند عمران و یوکابد در مصر متولد شد و با اسباب الهی به قصر فرعون برده شد و در آنجا بزرگ گردید. سپس به پیامبری رسید. او با کمک برادرش هارون، به مبارزه فرعون طغیان کار رفت و عاقبت پیروز گردید. موسی در سن ۱۲۶ سالگی و هارون در ۱۳۳ سالگی از دنیا رفتند و قبر موسی در کوه «نبا» و هارون در کوه «هور» در طور سینا مدفون هستند.

پیروزی موسی (ع) بر فرعونیان

چون ظلم فرعون به نهایت رسید، خداوند خواست او را نابود کند. شبی فرعون در خواب دید که آتشی از اطراف بیت المقدس شعله کشید و خانه او و بقیه افرادش را سوزاند و فقط بنی اسرائیل سالم ماندند. فرعون هراسان از خواب بلند شد و تعبیر کنندگان خواب را احضار نمود. و از آنها تعبیر خواب خود را خواست. آنها گفتند پسری

از بنی اسرائیل متولد می‌شود که نابودی تو به دست اوست. او سلطنت تورا از بین می‌برد. فرعون امر کرد که فرزندان تمام زنان حامله را اگر پسر زائیدند بکشند. چند سال این دستور را عملی نمودند. بیماری در بنی اسرائیل افتاد که اکثر بزرگان آن از بین رفتند. و نزدیک شد که از مردان کسی باقی نماند. عده‌ای از فرعونیان نزد فرعون آمدند و گفتند این بیماری که در بنی اسرائیل واقع شده که بزرگانشان را می‌کشد و از طرفی بدستور تو نوزادان پسر کشته می‌شوند، دیگر کسی باقی نمی‌ماند که بما خدمت کند. فرعون دستور داد تا یکسال پسران را بکشند و یکسال نکشند. هارون برادر موسی (ع) در سالی متولد شد که کودکان را نمی‌کشتند. و موسی (ع) هم در سالی متولد شد که می‌کشتند. هارون یکسال و سه ماه از موسی (ع) بزرگتر بود. در روایتی ساحران به فرعون گفتند مادر کتابها دیده‌ایم که آن نوزاد از صلب عمران است. عمران که در پنهانی ایمان داشت و ایمان خود را پنهان می‌کرد، از خواص فرعون بود. فرعون به او گفت که نباید یکساعت از من غایب شوی! و شب و روز نزد من باشی! عمران قبول کرد و شب و روز نزد فرعون بود. یکشب فرعون روی تخت خوابیده بود و عمران همسرش را دید که فرشتگان او را بدون اینکه نگهبانان ببینند، نزد عمران آورد و همان شب نطفه حضرت موسی (ع) بسته شد. مادر حضرت موسی (ع) به خانه‌اش رفت و اثر حمل ظاهر شد. عمران از این امر ترسان شد و خبر به فرعون رسید. زنان را برای

بررسی حال مادر حضرت موسی (ع) نزد او فرستادند. به امر الهی حمل به پشت مادر حضرت موسی (ع) برد تا زنان نتوانند پی به حمل ببرند. بعد از مدتی حضرت موسی (ع) متولد شد. فرعون متوجه شد و مأمورین خود را به خانه مادر حضرت موسی (ع) فرستاد. مادر حضرت موسی (ع) از ترس مأمورین فرعون او را در تنوری نهاد. خاله حضرت موسی (ع) که خبر نداشت، آتش در تنور انداخت و مشغول پختن نان شد! مأمورین چیزی ندیدند و به فرعون خبر دادند که خبر دروغ بوده است. فرعون خوشحال شد. اما مادر حضرت موسی (ع) بالای تنور آمد و دید که آتش در تنور است. از خواهرش حال حضرت موسی (ع) را پرسید. گفت من چیزی ندیدم. ناگاه چشمش به حضرت موسی (ع) افتاد که در تنور نشسته و آتش گرداگرد او حلقه زده ولی هیچ آسیبی به حضرت موسی (ع) نرسانده است. او را بیرون آورد و مخفی کرد. «و اوحینا الی ام موسی آن ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم.» به مادر حضرت موسی (ع) وحی کردیم که او را شیر بده و هرگاه بر او ترسیدی، او را در دریا بیانداز. و نترس که ما او را بتو بر می گردانیم. و او را پیامبر می نمایم.

مادر حضرت موسی (ع) نزد حبیب نجار که از مؤمنین بود رفت و صندوقی درست کرد و طبق روایتی جبرئیل گفت من نجارم، نجاری

می‌کنم. مادر حضرت موسی (ع) گفت برتی ما صندوقی درست نما. جبرئیل فرمود همان صندوقی که می‌خواهی برای درست می‌کنیم. این بود که صندوق ساخته شد و به مادر حضرت موسی (ع) دادند. او کودکش را در صندوق نهاده و به رود نیل انداخت.

مادر موسی چو موسی را به نیل درافکند به گفته رب جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه گفت کی فرزند خرد بی گناه
گرفراشت کند لطف اله چون رهی زین کشتی بی ناخدا
و حی آمد که این چه فکر باطل است رهرو ما اینک اندر منزل است
ما گرفتیم آنچه را انداختی دست حق را دیدی نشناختی
در تو تنها عشق مادر است شیوه ما عدل بنده پروریست.

خلاصه وقتی مادر حضرت موسی (ع)، موسی را به نیل انداخت، آب صندوق را به در قصر فرعون برد. فرعون با زن خود کنار آب نشسته بود که صندوق را روی آب دیدند. مأمورین صندوق را برای فرعون بردند. دید که یک کودک خوش منظر است و بر روایتی در چشمان حضرت موسی (ع) یک حالتی بود که هر که او را می‌دید به او علاقه‌مند می‌شد. فرعون وزنش چون او را دیدند در دلشان به او علاقه‌مند شدند. مادر حضرت موسی (ع) خواهرش کلثوم را برای اطلاع از وضع کودکش فرستاد. وقتی برگشت خبر سلامتی او را آورد. بدستور فرعون او را موسی نام نهادند. موسی یعنی آب و سی بمعنای

چوب است چون او را از آب و چوب یافتند. سپس بدنبال دایه‌ای گشتند که او را شیر بدهد. هر زنی آوردند، حضرت موسی (ع) سینه‌او را نمی‌گرفت. تا اینکه کلثوم به آنها گفت من زنی را سراغ دارم. گفتند برو و او را بیاور. او رفت و مادر حضرت موسی (ع) را آورد. در این موقع حضرت موسی (ع) گریه‌می‌کرد ولی وقتی مادرش سینه به دهانش گذاشت، فوری سینه او را بگرفت. فرعون گفت تو کیستی که این کودک سینه تو را گرفت؟ گفت من زنی خوشبو و شیرین شیر و پاک هستم. لذا هیچ طفلی نیست که به سینه من میل نکند. فرعون دستور داد مزدی برای او قرار دادند و هر هفته یکروز او را نزد فرعون بیاورد. مادر حضرت موسی (ع) خوشحال شد و کودکش را به خانه برد.

موسی (ع) به گوش فرعون سیلی زد!

روزی حضرت موسی (ع) نزد فرعون بود و باریش او بازی می‌کرد. ناگاه سیلی به گوش فرعون زد. فرعون ناراحت شد و گفت او را می‌کشم. معلوم است این کودک همان است که سلطنت من بدست او فانی می‌شود. زنش گفت که آن کودک از بنی اسرائیل است و این کودک از روی نادانی این کار را کرد. او را امتحان کن. فرعون دستور داد یک ظرف آتش و یک ظرف طلا آوردند و جلوی حضرت حضرت موسی (ع) نهادند. که اگر دست به طلا بزند معلوم می‌شود شعور دارد و اگر دست به آتش بزند معلوم است نادان است. آنگاه حضرت موسی (ع) را رها کردند. حضرت موسی (ع) خواست بطرف طلا برود

که جبرئیل به حضرت موسی(ع) زد و او دستش را بطرف آتش دراز کرد و از ذغال به دهانش گذاشت. دست و زبانش سوخت و شروع به گریه کرد. زن فرعون گفت دیدی که سیلی بر صورت تو از روی نادانی بوده است. فرعون او را عفو کرد و تابزرگ شدنش از او مراقبت نمود. اهل مصر حرمت او را می نمودند. روزی یک فرعونی با یک بنی اسرائیل گلاویز شد. در این موقع حضرت موسی(ع) رسید و به فرعونی گفت او را رها نما! فرعونی که سپهسالار فرعونیان بود قبول نکرد. حضرت موسی(ع) مشتی به سینه او زد. فرعونی افتاد و مُرد. روز دیگر باز حضرت موسی(ع) دید که یک فرعونی با یک بنی اسرائیلی گلاویز شده است. تا چشم فرعونی به حضرت موسی(ع) افتاد گفت می خواهی مرا هم مانند سپهسالار بکشی و فرار کرد و خبر به فرعون داد که دیروز حضرت موسی(ع) سپهسالار شما را کشت. فرعون با رؤسای لشکر مشورت کرد و همگی حکم به قتل حضرت موسی(ع) را دادند. مؤمن آل فرعون بنام حزقیل به حضرت موسی(ع) خبر داد که می خواهند تو را بکشند. و به روایتی جبرئیل خبر داد. «ان الملا یأمرون ان یقتلوك» جبرئیل گفت ای موسی! مأموری به مدائن بروی. حضرت موسی(ع) بطرف مدائن حرکت کرد وقتی به مدائن رسید دید عده ای سر چاهی هستند و آب می کشند و حیوانات خود را آب می دهند. چند تادختر

آنجا هستند که قدرت آب کشیدن از چاه را ندارند. نزد آنها رفت و برای آنها آب کشید. آنان دختران حضرت شعیب (ع) بودند. بعد از آن حضرت موسی (ع) در سایه درختی مشغول به مناجات شد و با حالت گرسنگی نشست و گفت: خدا! غذایی برای من برسان! این امتحان حضرت موسی (ع) است که چگونه از این امتحان سربلند بیرون آمد.

در خانه شعیب (ع)

اما دختران حضرت شعیب (ع) چون زودتر از روزهای دیگر بخانه رفتند، پدر آنها سبب را پرسید. آنها داستان را گفتند. حضرت شعیب (ع) دختر بزرگ خود بنام صفورا را بدنبال حضرت موسی (ع) فرستاد. صفورا نزد حضرت موسی (ع) آمد و گفت پدرم تو را طلبیده است. حضرت موسی (ع) پذیرفت و به دختر گفت پشت سر من بیا و مرا به خانه تان راهنمایی کن. وقتی خدمت حضرت شعیب (ع) رسید، داستان خود را به تمامه تعریف کرد. حضرت شعیب (ع) فهمید که او پیامبر می شود. برای او غذا آورد. حضرت موسی (ع) غذا را میل کرد که صفورا به پدرش عرض کرد خوب است این جوان چوپان گوسفندان ما بشود. چون بسیار توانا و امانتدار است. حضرت شعیب (ع) گفت از کجا می دانی امانتدار است؟ گفت: از جلوفتادن او و عقب افتادن من در راه آمدن به خانه است. حضرت شعیب (ع) فرمود ای موسی! من تصمیم دارم یکی از دختران خود را بتو بدهم. مهریه او هشت سال چوپانی

است که اگر دهسال چوپانی کنی کرم نموده‌ای. حضرت شعیب (ع) صفورا را به ازدواج حضرت موسی (ع) درآورد. حضرت موسی (ع) گفت: من برای چوپانی نیاز به یک عصا دارم. حضرت شعیب (ع) به دخترش فرمود برو و در خانه چندتا عصا است یکی را بیاور. دختر رفت و عصائی آورد. حضرت شعیب (ع) گفت: این راببر و یکی دیگر بیاور. دختر عصا را برد و خواست عصای دیگر بیاورد باز همان عصا بدستش آمد تا سه بار این واقعه تکرار شد. بار آخر به پدرش داستان را گفت. فرمود دخترم این را به حضرت موسی (ع) بده که او شایسته این عصا است. حضرت موسی (ع) ده سال چوپانی کرد. روزی در حین چوپانی دید که بره‌ای بدون اینکه گرگ و یا حیوان دیگری باشد، پا به فرار می‌گذارد. حضرت موسی (ع) بدنبال او رفت و بره آنقدر دوید تا خسته شد و ایستاد. حضرت موسی (ع) به او رسید و گفت چرا فرار می‌کنی درحالیکه حیوانی نیست تا تو را اذیت کند. سپس او را بغل کرد و آورد و در میان گوسفندان رها نمود. حضرت موسی (ع) با این صبر و تحمل مشقات به درجه پیامبری رسید.

موسی (ع) وقارون

حضرت موسی (ع) پسر خاله‌ای بنام قارون داشت. به حضرت موسی (ع) خطاب شد که نزد قارون برو و او را پند و اندرز داده و بگو حقوق الهی ثروت و مالت را بده. قارون مردی بسیار ثروتمند بود. حضرت

موسی(ع) به قارون دستور خدا را رساند. قارون گفت چقدر باید بدهم؟ حضرت موسی(ع) گفت چهل به یک. قارون گفت به خدا بگو که گنجهای من آنقدر زیاد است که کسی نمی تواند حساب آنها را بکند. کمی بمن تخفیف بدهد. وقتی حضرت موسی(ع) به کوه طور رفت عرض کرد خدایا کمی به قارون تخفیف بده! خطاب شد: هزار به یک بدهد. حضرت موسی(ع) پیام الهی را به قارون رساند. قارون گفت کمی بمن مهلت بده. حضرت موسی(ع) به قارون مهلت داد. وقتی قارون به منزل رفت، شیطان بصورت پیری نزد او آمد و گفت چرا مالت را بدهی؟ مگر غصب کرده ای؟ خلاصه شیطان وادارش کرد تا برای فرار از زکات، نسبت زنا به حضرت موسی(ع) بدهد. قارون هم زن فاسدی را خواست و یک کیسه طلا به او داد و گفت فردا در حضور جمع ادعا کن حضرت موسی(ع) با من عمل نامشروع نموده است. روز بعد قارون وزن کذائی با عده ای در مجلس حضرت موسی(ع) حاضر شدند. حضرت موسی(ع) سر منبر بود که زن گفت ای موسی! تو با من زنا کرده ای! حضرت موسی(ع) تورات را حاضر کرد و فرمود ای زن! تو را به این تورات قسم! آیا من با تو زنا کرده ام؟ زن گفت خیر بلکه قارون کیسه ای طلا بمن داده تا این نسبت را بتو بدهم. حضرت موسی(ع) در حق قارون نفرین کرد ناگاه قارون با همه ثروتش به زمین فرو رفت!

هفت بلا بر فرعونیان

« فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات فاستكبروا وکانوا قوماً مجرمین. » اعراف ۱۳۳-۱۳۲

در زمان دیکتاتوری فرعون، حضرت موسی (ع) هرچه فرعون را نصیحت نمود، اثر نکرد. حضرت موسی (ع) آنها را نفرین نمود. خداوند طوفان را بر آنها فرستاد بنحوی که آب رودخانه را به منازل آنان برد فرعونیان نزد حضرت موسی (ع) آمدند و گفتند دعا کن تا این بلا برداشته شود تا بتو ایمان بیاوریم. دعا کرد و بلا برداشته شد و تا مدت دو سال نعمت آنها فراوان شد ولی دوباره گمراه شده و به دور فرعون رفتند. حضرت موسی (ع) باز نفرین کرد و خداوند ملخ را بر آنها مسلط نمود. به نحوی که زندگی بر آنها حرام شد. تمام زراعتهای آنان توسط ملخها خورده شد. فرعونیان نزد حضرت موسی (ع) آمدند و گفتند دعا کن این بلا برداشته شود تا بتو ایمان بیاوریم. دعا کرد و بلا تا دو سال برداشته شد. اما باز فرعونیان گفتند ما اصلاً بتو ایمان نمی آوریم! حضرت موسی (ع) باز نفرین کرد و خداوند شپش را بر آنها مسلط کرد. تمام ذخایر و حبوبات آنها را شپش زد. که دیگر قابل استفاده نبود. در میان غذایشان. لباسشان. بدنشان. بسیار ناراحت شدند.

«واذ فرقنا بکم البحر فانجینا کم و اغرقنا وانتم تنظرون» بقره ۵۰

هنگامی که دریا را برای شما شکافتیم و شمارا نجات دادیم و فرعونیان را غرق نمودیم درحالی که شما تماشا می کردید.

پیداشدن قبر یوسف(ع)

آورده اند که فرعون مدت چهارصدسال ادعای خدایی می کرد و ظلم و طغیان او از حد گذشته بود. حضرت موسی(ع) آنچه او را نصیحت کرد اصلاً فرعون متنبه نشد. خداوند به حضرت موسی(ع) ندا کرد که مدت فرعون بسر آمده و هنگام هلاکتش فرا رسیده است. ای موسی! به بنی اسرائیل بگو که طلاها و زینتهائی از فرعونیان امانت بگیرند و با خود بردارند و همان شب از مصر بروند. بنی اسرائیل نزد فرعونیان آمدند و گفتند ما امشب عروسی داریم. زیورهای خود را بما امانت بدهید. فرعونیان همه زیورهای خود را به بنی اسرائیل دادند. حضرت موسی(ع) به آنها امر کرد که همگی در محل معینی جمع بشوند تا از مصر بیرون بروند. چون مقداری راه رفتند، راه را گم کردند. حضرت موسی(ع) تعجب کرد و به بنی اسرائیل گفت چرا راه را پیدا نمی کنیم؟ گفتند زیرا پدران ما از یوسف(ع) شنیده اند که چون بنی اسرائیل از اینجا می روند باید تابوت مراهم ببرند و الا راه را پیدا نمی کنند. حضرت موسی(ع) گفت چه کسی از قبر یوسف(ع) اطلاع دارد؟ گفتند ما نمی دانیم ولی شاید دربین جمعیت کسی باشد که بلد باشد. حضرت موسی(ع) گفت خدایا اگر کسی است که می داند کاری کن که وقتی که من ندا می کنم

صدای مرابشوند! آنگاه حضرت موسی (ع) برخاست و ندا کرد. یک پیرزن عرض کرد ای موسی! من می دانم قبر او کجاست. ولی نمی گویم تا دعا کنی حاجتم روا شود. حضرت موسی (ع) گفت چه می خواهی؟ گفت که از خدا بخواه تا من دوباره جوان شوم. و اینکه مرابا خود بیری و روز قیامت مرابا خود به بهشت بیری! حضرت دعا کرد و خدا سه حاجتش را پذیرفت. حضرت موسی (ع) فرمود حال بگو قبریوسف (ع) کجاست؟ گفت در میان رود نیل. حضرت دعا کرد و آب پایین رفت و قبر پیدا شد. حضرت امر کرد تا بدن یوسف (ع) را در تابوتی از مرمر نهادند و او را در زمین شام دفن نمودند. خداوند فرعونیان را به چند بلاد چار کرد تا خروج بنی اسرائیل را نفهمند. اول خواب را بر آنها مسلط کرد و تا خورشید طلوع نکرد بیدار نشدند. دوم مرگ در بین کودکان آنها که هیچ خانه ای نبود مگر اینکه کودک کی از او مرده بود لذا بعد از بیدار شدن تا غروب به عزاداری مشغول شدند. و بعد از غروب در کوچه و بازار هر چه نگاه کردند از بنی اسرائیل کسی ندیدند. به منازل آنها رفتند و دیدند هیچ کسی آنجا نیست. خبر به فرعون بردند. فرعون گفت: امشب صبر کنید فردا وقتی خروسها بانگ زدند، بدنبال آنها می رویم. اتفاقا فردا هیچ خروسی بانگ نزد آنها تا طلوع خورشید حرکت نکردند. بعد هاما با هزار نفر جلو افتاد و خود فرعون با هفتاد هزار نفر بالباسها و اسبهای سیاه در پشت سر بدنبال بنی اسرائیل حرکت کردند. وقتی بنی اسرائیل به دریا رسیدند

فرعونیان را پشت سر خود دیدند. ناگاه به حضرت موسی (ع) ندا شد که: فاضرب بعصاك البحر فانقلب...» با عصایت به دریا بزن. حضرت موسی (ع) عصا را به دریا زد ناگاه دوازده راه خشکی پدیدار شد. حرکت کردند و چون وسط دریا رسیدند، همدیگر را نمی دیدند. بنی اسرائیل گفتند: ای موسی! ما همدیگر را نمی بینیم. حضرت موسی (ع) دعا کرد طاقنمایی پیدا شد و همدیگر را می دیدند. چون همه بنی اسرائیل از آب گذشتند، فرعون تازه به کنار دریا رسیده بود.

غرق فرعونیان

فرعون چون خشکی در دریا را دید به لشکرش گفت دریا از هیبت من شکافته شد تا دشمنان را دستگیر کنم. بعد گفت وارد دریا شوید و بنی اسرائیل را بگیرید. فرعونیان گفتند تا تو نیروی ما نمی رویم. فرعون حرکت نکرد. ناگاه جبرئیل سوار بر مادیانی شده جلو فرعون راه افتاد و اسب فرعون هم بدنالش راه افتاد و لشکر فرعون هم همگی حرکت کردند و وارد دریا شدند. بدستور خدا دریا بهم آمد و فرعونیان همگی غرق شدند. فرعون در این موقع گفت: لا اله الا الله آممنت برب موسی. من به خدای موسی ایمان آوردم. جبرئیل مقداری لجن رود نیل برداشت و بدعانش زد و گفت الان لا اله الا الله فایده ای ندارد. و این چنین بود که فرعونیان هلاک شدند.

بیشترین اذیتی که موسی دید از دست قوم لجوج و یاغی خودش بود که در آیات زیر به آنها اشاره شده است:

«مردی (از دوستان اران موسی) با عجله نزد موسی آمد و گفت: ای موسی! بزرگان شهر تصمیم دارند تو را بکشند. از شهر بیرون برو که من خیر خواه توام.»

«موسی وقتی به مدین رفت دید گروهی بر چاه آبی گوسفندان خود را آب می دهند و دو نفر زن هم گوسفندان خود را دور نگه داشته بودند. موسی پرسید: کار شما در اینجا چیست؟ گفتند: تا زمانی که این چوپانها گوسفندان خود را آب ندهند ما اینجا هستیم بعد نوبت ما می رسد و پدرمان پیر سالخورده ای است. موسی گوسفندان آنها را آب داد سپس در سایه نشست و گفت: خدایا! من نیاز به خیر (غذا و روزی) تو دارم. ناگاه یکی از آن دو نفر زن در حالی که خجالت می کشید، برگشت و گفت: پدرم تو را به خانه دعوت کرده تا مزد کارت را بدهد. موسی نزد شعیب رفت و داستان زندگی خود را برای او تعریف کرد. شعیب به او گفت: نترس که از دست ستمکاران نجات یافتی.»

«شعیب به موسی گفت: می خواهم یکی از دو دخترم را به همسری تو در بیاورم و مهریه اش هشت سال یا ده سال چوپانی برای من است و من بر تو

سخت نمی گیرم و خواهی فهمید که من چه انسان صالحی هستم. موسی گفت: این پیمان را با تو می بندم و هر کدام را (هشت سال یا ده سال) را انجام دادم بر من ظمی نشده است و خدا را بر گفته خود شاهد می گیرم.»

«موسی به نزد فرعون گفت من رسول خدا هستم. بر من لازم است که آنچه حق است از طرف خدا بیان نمایم. من با معجزه الهی نزد شما آمدم. پس بنی اسرائیل را با من بفرست. فرعون گفت اگر راست می گویی که معجزه داری نشان بده! موسی عصا را انداخت که ناگاه ماری بزرگ شد. سپس موسی دستش را کشید ناگاه نور از آن تابید.»

«فرعون به موسی گفت: پروردگار عالمیان کیست؟ گفت خدای آسمانها و زمین و هر چه در آن است اگر یقین دارید! فرعون به اطرافیاناش گفت: آیا نمی شنوید چه می گوید؟ می گوید خدای شما و خدای اجداد شما! این پیامبر دیوانه است. موسی گفت: خدای مشرق و مغرب و آنچه بین این دوست. اگر عاقل باشید! فرعون گفت: اگر خدایی غیر از من بگزینی تو را زندانی می کنم! موسی گفت: حتی اگر معجزه داشته باشم؟ فرعون گفت: اگر راست می گویی معجزه ات را نشان بده.»

«فرعون گفت: مرا بگذارید تا موسی را بکشم و او از خدایش کمک بخواهد. زیرا من می ترسم او کیش شما را تغییر دهد یا در این سرزمین

تباهی پدید آورد. موسی گفت: من به خدای خود و خدای شما از هر گردنکش بی ایمان پناه می برم.»

«موسی به فرعون گفت: بما وحی شده که کسانی که خدا را تکذیب کنند و از آن روی برتابند عذاب می شوند. فرعون پرسید: ای موسی! خدای شما دوتا (موسی و هارون) کیست؟ موسی گفت: آنکه به هر چیزی آفرینش آن را داد و سپس در راه تکامل قرار داد. فرعون گفت: پس سرنوشت مردمان گذشته چیست؟ موسی گفت: علم آن در کتاب الهی است که هرگز کهنه و فراموش نمی شود. آن خدائی که زمین را مانند گهواره قرار داد و راههای مختلف زندگی را در زمین قرار داد و از آسمان بارانی که از زمین روئیدنیهای گوناگون خارج می شود نازل نمود. خودتان بخورید و حیوانات را بچرانید که در این نشانه الهی برای خردمندان است. ما شما را از خاک خلق کرده و به آن بر می گردانیم دوباره از آن محشور می کنیم. به تحقیق این نشانه ها را به فرعون نشان دادیم ولی او قبول نکرد و آنها را دروغ شمرد و سرباز زد. فرعون گفت: ای موسی! آمده ای تا با سحر خود ما را از سرزمینمان بیرون کنی؟ ما هم سحری مانند سحر تو بیاوریم. تو روزی را مشخص کن که در مکانی هموار هر دودر آن حضور یابیم. موسی گفت: وعده گاه ما روز عید است که مردم در هنگام ظهر جمع می شوند. فرعون بر خاست و آماده حیل و ترفند خود شد. موسی بر فرعونیان نهیب زد که: وای بر شما! بر خدا دروغ نبندید که دچار

عذاب می شوید. و هر که دروغ بستاند زیانکار شد. با این حرف فرعونیان دچار شک شدند و با هم درگوشی به صحبت پرداختند.»

در این هنگام عده‌ای از فرعونیان گفتند که این ساحر دانائی است که می‌خواهد شما را از زمینتان بیرون کند، اینک چه رأی می‌دهید؟ عده‌ای دیگر از فرعونیان گفتند او و برادرش را رها کن و نماینده‌هایی به شهرها بفرست تا جادوگران دانا را اینجا بیاورند. وقتی ساحران آمدند به فرعون گفتند: اگر ما بر موسی پیروز شدیم پاداش داریم؟ فرعون گفت آری و در این صورت جزو مقربان من خواهید شد.»

«ساحرین فرعون به موسی گفتند تو اول عصایت را می‌اندازی یا ما اول بیاندازیم؟ گفت شما بیاندازید! آنها هم عصاهارا انداخته و چشم مردم را سحر کرده و جادوی بزرگی انجام دادند. خدا به موسی فرمود تو هم عصایت را بیانداز. ناگاه از دهای موسی همه عصاها و طنابهای ساحرین را خورد. پس حق پیروز و باطل شکست خورد.»

فرعونیان شکست خوردند و خوار شدند. ناگاه جادوگران به سجده رفته و گفتند: ما به پروردگار عالمیان که خدای موسی و هارون است ایمان آوردیم. فرعون گفت: قبل از اینکه از من اجازه بگیری ایمان آوردی؟ این مکرری بود که برای بیرون کردن مردم از این شهر بکار بردند و شما بزرودی متوجه می‌شوید. من دستها و پاهای شما را برعکس هم بریده و بر دار می

کشم. ساحرین ایمان آورده گفتند: در این صورت ما به ملاقات خدا می‌رسیم. تو ما ناراحت نیستی مگر به خاطر ایمان آوردن ما به آیات الهی. خدایا! بر ما صبر نازل کن و ما را مسلمان و درحالی که تسلیم تو هستیم بمیران.

در این هنگام عده‌ای از فرعونیان گفتند: موسی و یارانش را آزاد گذاشته تا در زمین فساد کنند و تو و خدایانت را رها نمایند؟ فرعون گفت: پسرانشان را خواهم کشت و زنانشان را زنده می‌گذارم و ما برتر بوده و بر آنها مسلطیم»

«موسی به فرعونیان گفت: اگر شما و تمام مردم زمین کافر شوید خداوند بی‌نیاز و ستوده است. آیا داستان اقوام گذشته چون قوم نوح و عاد و ثمود و اقوام بعد از آنها را نشنیده‌اید که پیامبران نزد آنان آمدند ولی آنها دست بر دهان گذاشته و می‌گفتند ما به آنچه شما به آن مأمورید کافریم و ما درباره پیامبری شما در شک هستیم؟ پیامبرانشان به آنها می‌گفتند که آیا در خدایی که آفریننده آسمانها و زمین است شک می‌کنید؟ خدا شما را دعوت می‌کند تا گناهانتان را بپارزد و شما را تا آخر عمرتان زنده نگاه دارد. اما مردم در جواب می‌گفتند که: شما افرادی مانند ماهستید که می‌خواهید ما را از عبادت معبودان پدرانمان باز دارید. اگر راست می‌گوئید معجزه بیاورید! پیامبران در جواب می‌گفتند که: آری ما هم بشری مثل شما هستیم

ولکن خدا بر هر بنده‌ای که بخواهد منت می‌گذارد و ما نمی‌توانیم بی اجازه خدا معجزه بیاوریم و باید مؤمنان بر خدا توکل نمایند. چرا ما بر خدا توکل نکنیم درحالی که ما را به راه درست هدایت نمود و ما بر اذیت‌های شما صبر می‌کنیم که باید متوکلین بر خدا توکل نمایند. اما کفار می‌گفتند باید شما را بیرون کنیم یا اینکه به آئین ما در بیائید. خدا هم به پیامبرانش وحی فرمود که من ظالمین را هلاک خواهم کرد و بعد از آنها افراد دیگری را ساکن زمین می‌کنم.»

«موسی به قومش گفت که از خدا کمک بگیرید و صبور باشید که پیروزی عاقبت با متقین است. آنان گفتند قبل از اینکه تو بیائیم در سختی بودیم الان هم در سختی قرار داریم. موسی گفت امیدوار باشید که دشمن شما نابود شود و شما حاکم زمین گردید آنوقت خدا خواهد دید که شما چه می‌کنید؟»

«وقتی موسی نفرین کرد و فرعونیان دچار عذاب شدند به موسی گفتند که ما تعهد می‌نمائیم که اگر این بلا را از ما برداری بتو ایمان آورده و بنی اسرائیل را با تو روانه کنیم.»

«چون لشکر فرعون و یاران موسی یکدیگر را (کنار رود نیل) دیدند، یاران موسی گفتند: ما گرفتار شدیم! موسی گفت: هرگز! زیرا خدای من با من است و مرا راه خواهد نمود.»

«بنی اسرائیل را از دریا عبور دادیم و فرعون و سپاهیان ستمکارش آنها را تعقیب نمودند. ناگاه فرعون غرق شد پس گفت: ایمان آوردم که خدایی جز خدای بنی اسرائیل نیست و من مسلمانم!

الان ایمان می‌آوردی؟ در حالی که پیش از این نافرمانی می‌کردی و از تباهکاران بودی. ما هم امروز جسد تو را بر بالای ساحل می‌اندازیم تا مایه عبرت آیندگان باشد و بسیاری از مردم از آیات ما غافل هستند.»

«وقتی بنی اسرائیل را از دریا عبور دادیم به قومی گو ساله پرست رسیدند. پس بنی اسرائیل به موسی گفتند برای ما بتی به عنوان خدا قرار بده! موسی گفت شمارم نمی‌دانان هستید. آنچه در اینها (از کفر و بت پرستی است) نابود می‌شود و آنچه می‌کنند تباه و بهوده است. آیا غیر خدا را می‌خواهید پرستید در حالی که خدا بود که شما را بر جهانیان برتری داد. خدا بود که شما را از دست فرعون که پسران شمارا می‌کشت و دخترانتان را زنده نگه می‌داشت و از این بلای بزرگ نجات داد.»

«وقتی موسی از کوه طور بازگشت (و گو ساله پرستی مردم را دید) ناراحت و متأسف شد و گفت در غیاب من چقدر بد عمل کردید. سپس الواح تورات را بر زمین گذاشت ریش برادرش هارون را گرفت و کشید. هارون گفت ای پسر مادرم! بنی اسرائیل مرا کوچک شمردند و نزدیک بود مرا بکشند پس نگذار دشمنان مرا بخاطر سرزنش تو شمامت کنند و مرا با

ستمکاران قرار نده. موسی گفت خدایا! من و برادرم را ببخش و ما را در رحمت خودت وارد نما و تو بخشنده ترین بخشنده گانی.

«وقتی ما به موسی نه معجزه دادیم، فرعون به موسی گفت: من تو را جادو شده می پندارم! موسی هم به فرعون گفت: خودت خوب می دانی که این معجزات از خداوندی است که مالک آسمانها و زمین است و من تو را ای فرعون! هلاک شده می دانم!»

«موسی به سامری (که گوساله پرستی را به مردم یاد داد) گفت: این چه فتنه ای بود که انجام دادی؟ گفت من چیزی را دیدم که مردم ندیدند. من از اثر خاک مرکب (جبرئیل) مشتی خاک برداشتم و در کالبد گوساله ریختم. و هوای نفسم بر من چیره شد! موسی گفت: تو به حکم «لامساس» محکوم می شوی که بگویی به من دست زنید! او وعده گاهی برای تو است که در زمان خودش خواهد آمد. و گوساله ات را هم می سوزانیم و خاکسترش را به دریا می افکنیم. همانا خدای شما خدای واحد است که جز او خدای دیگری نیست و علم او همه چیز را فرا گرفته است.»

«موسی به مردمش گفت شما با گوساله پرستی، بخودتان ظلم نموده اید پس باید بسوی خدا توبه کنید و یکدیگر را بکشید که این راه

برای توبه در نزد خدا بهتر است. و خداوند توبه پذیر و رحیم توبه شما را قبول می‌نماید»

«مردم به موسی گفتند که تا خدا را به طور آشکار نبینیم بتوانیم

نمی‌آوریم! پس در حالی که تماشا می‌کردند دچار صاعقه شدند»

«موسی به قومش گفت که وارد این سرزمین (بیت المقدس) که

می‌شوید از نعمتهای آن بخورید و با سجده وارد شده و بگوئید: حطّة! تا خدا

شما را بیا مرزد و ثواب نیکوکاران را بیشتر بدهد. ولی آن ظالمین بجای حطّة

می‌گفتند: حنطه! یعنی گندم! خداوند هم برای آنها عذاب فرستاد.»

«در بیابان (سینا)، بنی اسرائیل به موسی گفتند که ما از یک

غذا (که از آسمان برایشان می‌آمد) خسته شدیم از خدا بخواه که

از روئیدنهای زمین مثل پیاز و سیر و عدس و خیار و... برایمان درست

کند. موسی گفت آیا بجای این غذای آسمانی غذای پست‌تری می‌خواهید؟ به

شهر وارد شوید تا به مرادتان برسید ولی بدانید که دچار پستی و ذلت می‌شوید

چون مردمی هستید که به آیات الهی کافر شده و پیامبران را به ناحق

می‌کشید و ظالم هستید.»

موسی به مردم گفت خدا دستور داده تا گاوی را سر ببرید. (تا اینکه

بازدن دُم گاو بر جنازه‌ای او زنده شده و قاتلش را نشان دهد). مردم گفتند

ما را مسخره می‌کنی؟ موسی گفت من از اینکه جزو نادانان باشم به خدا

پناه می‌برم. مردم گفتند پس از خدا بپرس که این چه جور گاوی باشد؟ موسی گفت خدا می‌فرماید نه پیر و از کار افتاده باشد و نه جوان کارنکرده. پرسیدند چه رنگی باشد؟ موسی گفت زردی که باعث خوش‌حالی بیننده‌اش گردد. گفتند باز علامت دیگری برای ما بگو که دچار اشتباه نشویم. گفت باید گاوی باشد که نه چنان رام که زمین را شخم‌زند و کشت را آب دهد و سالم و بی عیب باشد.»

«موسی به مردم گفت که بیادتان باشد که خدا به شما نعمتهای زیادی داد و پیامبرانی را از بنی اسرائیل مبعوث نمود و پادشاهانی را نیز از بنی اسرائیل قرار داد و نعمتهائی به شما داد که به هیچ کسی دیگر نداد. شما داخل بیت المقدس شوید و فرار نکنید که دچار زیان خواهید شد. آنها گفتند که در این شهر ستمکاران هستند و ما تا آنها داخل شهر هستیم داخل این شهر نخواهیم شد. دو نفر از مؤمنین گفتند ای مردم داخل شهر شویم و با آنها بجنگیم که ما پیروزیم. شما اگر مؤمن هستید باید بر خداتوکل نمائید. ولی مردم گفتند که ای موسی! تا اینها داخل شهر هستند ما داخل نخواهیم شد. تو با خدایت برو و بجنگ که ما اینجان شسته‌ایم! موسی گفت خدایا! من فقط مالک خود و برادرم هستم. بین من و این مردم جدایی بیانداز. خدا هم مردم را چهل سال در بیابان سرگردان نمود.»

«موسی به قومش گفت: با اینکه می‌دانید من پیامبر خدا هستم چرا مرا اذیت می‌کنید؟»

موسی و خضر

«(وقتی موسی خضر را دید) به او گفت: آیا اجازه می‌دهی با شما باشم تا از علمت بیاموزم؟ خضر گفت: تو نمی‌توانی همراه من صبر نمایی! و چگونه می‌توانی در مورد چیزی که نمی‌دانی صبر کنی؟ موسی گفت اگر خدا بخواهد مرا شکمپاخواهی یافت و تو را در هیچ کاری نافرمانی نمی‌کنم. خضر گفت: اگر می‌خواهی بامن باشی از چیزی سؤال نکن تا بعدا خود برایت بگویم.

پس موسی همراه خضر سوار کشتی شد. ناگاه خضر کشتی را سوراخ کرد. موسی گفت: آیا کشتی را سوراخ نمودی تا سر نشینانش غرق شوند؟ بی‌گمان کاری ناروا کردی! خضر گفت: مگر نگفتم که تو نمی‌توانی همراه من صبر نمایی! موسی گفت مرا بدانچه فراموش کردم بازخواست مکن و کار را بر من سخت‌نگیر! باز حرکت کردند تا اینکه نوجوانی را دیدند و خضر آن نوجوان را گشت! موسی گفت: آیا آدم بیگناهی را می‌کشی؟ براستی کاری زشت و ناشایسته کردی! خضر گفت: مگر نگفتم که تو توانایی صبر با

من را نداری؟ موسی گفت اگر باز بعد از این بتو اعتراض کردم با من همراه نشو! که معذور هستی! پس حرکت کردند تا به روستائی رسیدند و از اهل روستا غذا خواستند ولی آنها غذا ندادند. ناگاه خضر شروع کرد به بنائی و دیوار خرابی را درست کرد! موسی گفت اگر می خواهستی می توانستی بابت این بنائی از صاحبش مزد بگیری! خضر گفت: اینجا وقت جدائی من و تو فرا رسی ولی قبل از جدائی علت کارهائی که تو بر آنها صبر نمی کردی و اعتراض می نمودی را می گویم. اما کشتی مال کارگران فقیری بود که در دریا با آن کار می کردند و پادشاهی می خواست آن کشتی را از آنها بگیرد. من سوراخش کردم (تا پادشاه آن را نگیرد). اما آن نوجوان پدر و مادر مؤمنی داشت که ترسیدیم این کودک آنها را به کفر وادارد. از این رو خدا بجای آن کودک، کودکی به آنها می دهد که از نظر پاکی از او بهتر و از نظر مهربانی از او بالاتر باشد. اما دیوار از آن دو پسر یتیم در آن شهر که پدر و مادر صالحی داشتند، بود و زیر آن گنجی پنهان! خدا خواست که وقتی آنها بزرگ می شوند آن گنج را پیدا کنند. و من این کارها را طبق نظر خود انجام ندادم.»

حضرت شعیب (ع)

شعیب از نسل حضرت ابراهیم بوده است که در سرزمین مدین که امروزه بنام «معان» خوانده می‌شود و بین اردن و عربستان است زندگی می‌کرد. او نخستین کسی بود که برای معاملات ترازو و پیمانه ساخت و مردم در معاملاتشان از آن استفاده می‌کردند ولی بعد از مدتی شروع به کم فروشی نمودند و کافر شده و پیامبران الهی را تکذیب می‌نمودند. بر اثر کفرشان خداوند بر آنها عذاب خود را که زلزله و گرمای و آتش شدیدی بود فرستاد و آنان را بجز شعیب و یارانش، نابود ساخت.

شعیب در قرآن

به سخنان شعیب و قومش توجه فرمائید:

شعیب به مردم می‌گفت: اگر ایمان بیاورید بقیه الله برای شما بهتر است و من نگهبان شما نیستم. قومش می‌گفتند: آیا نماز تو به ما فرمان می‌دهد تا از معبودان اجدادمان دست بکشیم یا در اموالمان آنچه را می‌خواهیم بکنیم انجام ندهیم؟ ما تو را بردبار و خردمند می‌دانستیم! شعیب می‌گفت: ای قوم من! آیا نمی‌بینید که خدابه من معجزه داده و رزق نیکو عطا کرده است؟ مخالفت من با شما از سر خیرخواهی است. و من از خدا در این کار توفیق می‌خواهم و بر او توکل نموده و بسوی او انا به و دعا می‌نمایم. ای قوم من! نکند با مخالفت با من دچار همان عذابی شوید که بر سر قوم نوح یا هود یا قوم صالح آمد و فاصله چندانی با قوم لوط نداریم. باید از خدا طلب آمرزش

کنید و توبه نمائید که خدایم مهربان و دوستدار توبه کنندگان است. امام آنها گفتند: ای شعیب بسیاری از حرفهای تو را نمی فهمیم و تو در میان ما نتوان هستی و اگر بخاطر خویشانت نبود تو را سنگسار می کردیم! تو در میان ما گرامی نیستی! شعیب گفت: آیا خویشان من نزد شما از خدا گرامی ترند؟ همانا خدای من به اعمال شما عالم است. ای قوم من! شما کارهای خود را بکنید من هم کارهای خود را انجام می دهم که بزودی خواهید دانست که کیست آنکه عذاب رسوا کننده به اومی رسد و دروغگو کیست؟ و چشمم براه باشید که منم چشم براه هستم.»

«شعیب به قومش گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری امینم. پس تواداشته و از من پیروی کنید. من از شما مزد نمی خواهم که مزد با خداست. پیمانها را کامل دهید و کم فروشی نکنید! با ترازوی درست معامله کنید و کالای مردم را کم ندهید و در زمین فساد نکنید و از آن خدایی که شما و مخلوقات پیشین را آفرید پروا کنید. آنها گفتند: تو جادو شده ای! تو انسانی مثل ما هستی و ما تو را دروغگومی دانیم. اگر راست می گوئی تکه ای از آسمان بر ما فرو افکن! شعیب گفت: خدایم به آنچه می کنید آگاه است.»

«شعیب به قومش گفت: ای قوم من! الله را پرستید که جز او خدایی ندارید. از طرف خدا برای شما معجزه آورده شده پس پیمانها و ترازوها را

کامل قرار دهید و کم فروشی نکنید و بعد از اینکه زمین به سامان شده آن را فاسد ننمائید. اگر ایمان دارید این برای شما بهتر است.

در سر راهها نشنید و مردم را نترسانید و مانع مردم از راه الهی با کج نشان دادن آن نباشید. یادتان باشد که شما اندک بودید و خدا شما را بسیار کرد و بیاندیشید که عاقبت مفسدین چگونه است؟ و اگر عده‌ای از شما به نبوت من ایمان آورده و عده‌ای دیگر ایمان نیاورده‌اید پس صب کنید تا خدا بین دو گروه حکم کند که او بهترین حکم کننده گان است.

عده‌ای از گردنکشان قومش گفتند: ای شعیب! یا تو و یاران مؤمنت را از روستایمان بیرون می‌کنیم یا باید به آئین ما برگردید!

شعیب گفت: حتی اگر ما نخواهیم؟ اگر بعد از اینکه خدا ما را از بت پرستی نجات داد به کیش شما برگردیم، بی گمان بر خدا دروغ بسته‌ایم! اما نمی‌توانیم برگردیم مگر خدا بخواهد که دانش خدا همه چیز را فرا گرفته است و ما بر خدا توکل داریم. خدایا! بین ما و این قوم راه حق را باز کن که تو بهترین راهگشایانی. عده‌ای از کافران قوم او گفتند: اگر از شعیب پیروی کنید شما زیانکار خواهید بود.

ناگاه عذاب الهی آنان را فرا گرفت و در خانه های خویش به رو در افتادند و مردند. آن‌ها که شعیب را تکذیب می‌کردند گویی هرگز در آنجا نبودند و آنان که شعیب را تکذیب کردند زیانکار شدند. در این هنگام

شعیب به آنها (مردگانشان) خطاب کرد: ای قوم من! من پیام خدا را رساندم و شما را نصیحت کردم. پس چگونه بر گروهی کافر (که عذاب شده‌اند) ناراحت باشم؟

۹- حضرت سلیمان

سلیمان فرزند داود در سیزده سالگی به عنوان جانشین داود انتخاب شد. خداوند به او موهبت‌های زیادی داد از جمله نبوت، سلطنت، علم سخن گفتن با پرندگان، علم قضاوت، حکمت و فرزاندگی، تسخیر باد و جنیان و دیوان و شیاطین برای او و...

سلیمان سازنده «بیت المقدس» و «هیكل-معبد بیت المقدس-» بوده است. او بعد از اتمام ساختن بیت المقدس، با گروهی به مکه رفت و حج خانه خدا را انجام داد. در راه برگشت متوجه شد مردم سبأ خورشید را می‌پرستند. لذا آنان را دعوت به توحید کرد و بعد از حوادثی عاقبت مردم آنجا تسلیم سلیمان شدند.

در روایت است که سلیمان با آن پادشاهی عظیمی که داشت، در کمال زهد و بی‌اعتنائی به دنیا بود و خوراکش نان جو سبوس دار بود و لباسی از مو می‌پوشید و شبها را به عبادت می‌گذراند و روزها را روزه داشت.

عمر سلیمان را ۵۵ سال نوشته‌اند. و قبرش در بیت المقدس کنار قبر پدرش داود نبی است.

به قسمتی از مطالب سلیمان با دیگران اشاره می‌نمائیم:

«ای مهتران من! کدامتان می‌تواند تخت بلقیس را پیش از آنکه خود بیاید برایم بیاورد؟ دیوی از پریان گفت: من پیش از آنکه از جای بلند شوی می‌آورم. اما (آصف بن برخیا) که علمی از کتاب بلد بود گفت: قبل از یک چشم بهم‌زدن برایت می‌آورم. ناگاه سلیمان تخت را نزد خود دید. پس گفت: این از فضل خدایم است که مرا آزمایش می‌کند که شاکرم یا کافر؟ و هر که شکر کند به سود خود سپاس گفته و هر که ناسپاسی کند بداند که خدایم بی‌نیاز و بزرگوار است.»

۱۰- حضرت عیسی (ع)

عیسی از پیامبرانی است که نامش در قرآن کریم بسیار برده شده و در بیشتر آیاتی که ذکر او شده نامش با فضیلت و عظمت توأم گشته و بعنوان «عبدالله» و کلمه خدا و روح خدا و تأیید شده به روح القدس و سایر افتخارات مفتخر گشته است.

مادرش مریم دختر عمران یکی از زنان برتر عالم است که سوره‌ای در قرآن بنام او وجود دارد و خداوند از او مدح نموده است.

حضرت عیسی در بیت اللحم متولد شد و در سی سالگی نبوت خود را ظاهر کرد. با اینکه او برای تأیید تورات مبعوث شده بود ولی یهود با او مخالفت می کردند تا اینکه توطئه دستگیری او را طرح نمودند ولی خداوند عیسی را به آسمان بالا برد و در عوض یکنفر دیگری که شبیه عیسی بود دستگیر کرده و به صلیب آویختند.

حضرت عیسی در زمان ظهور امام عصر به زمین فرود آمده واز یاران امام عصر خواهد شد.

به سخنان او با حواریون توجه فرمائید:

«وقتی مریم با عیسی در بغل نزد مردم آمد. مردم گفتند ای خواهر هارون! نه پدر تو مرد بدی بود و نه مادرت بد کاره! پس مریم به کودکش اشاره کرد! مردم گفتند: چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوئیم؟ ناگاه عیسی گفت: من بنده خدا هستم. خدا به من کتاب داده و مرا پیامبر قرار داده است و مرا هر کجا باشم بابرکت کرده و سفارش به نماز و زکات تا زنده هستم کرده است. و سفارش به نیکی به مادرم کرده و مرا

ستمکار بدبخت قرار نداده است. و سلام بر من روزی که به دنیا آمدم و روزی که می میرم و روزی که محشور می شوم.»

«عیسی از مردم پرسید چه کسی مرا در راه خدا یاری می کند؟ حواریون گفتند که ما یاوران خدائیم و به خدا ایمان داریم»

سه نماینده حضرت عیسی (ع)

در حالات حضرت عیسی (ع) می نویسند، که او دو نفر را برای تبلیغ به شهر انطاکیه فرستاد تا حاکم و مردم آن شهر را به خداشناسی دعوت کنند و بت پرستی را کنار بگذارند. وقتی آن دو نفر نزد حاکم شهر رفتند و هدف خود را بیان نمودند، سلطان ناراحت شد و دستور داد تا آنها را در بتخانه زندانی کنند. حضرت عیسی (ع) بعد از این حادثه، وصی خود شمعون بن صفا را به انطاکیه فرستاد. شمعون نزد سلطان رفت. حاکم از او پرسید کیستی؟ گفت من مردی خیرخواه هستم که شنیده ام شما مردی خیرخواه هستید! آمده ام تا همدین شما بشوم. حاکم او را پذیرفت و شمعون با حاکم دوست شد تا اینکه روزی شمعون با حاکم و جمعی از وزراء به بتخانه رفتند. همه به سجده افتادند. شمعون هم به سجده افتاد. آن دو نفر زندانی خواستند خود را به شمعون معرفی کنند ولی شمعون آنها را متوجه کرد تا در

فرصت مناسب آنها را آزاد نماید. شمعون از حاکم پرسید، اینها خادم بتخانه هستند؟ حاکم گفت خیر اینها آمده بودند تا ما را خدا شناس کنند. من هم آنها را زندانی کردم. شمعون گفت مگر غیر از خدای شما، خدای دیگری هم هست؟ گفت نمی دانم ولی اینها می گویند هست. شمعون گفت خوب است از اینها دلیل برای ادعایشان بخواهیم. حاکم قبول کرد و شمعون از آنها پرسید خدای شما چکار می کند؟ گفتند خدای ما کور را شفا می دهد. شمعون گفت بتهای ما هم شفا می دهند. حاکم در گوش شمعون گفت گمان نمی کنم بتهای ما شفا بدهند. شمعون گفت شما کارت نباشد این مطلب را بمن واگذارید. سپس بد ستور شمعون کور را به بتخانه آوردند. شمعون به سجده رفت و در سجده در دل گفت: خدایا! مقصود من توئی که احد هستی. خدایا این کور را شفا بده! ناگاه کور بینا شد. سلطنت از کرامت شمعون خوشحال شد زیرا می دانست بتهای نمی توانند شفا بدهند. شمعون از آنها پرسید خدای شما دیگر چه می کند؟ گفتند مرده را زنده می نماید. شمعون گفت خدا ما هم مرده را زنده می کند. سلطان گفت آبروی ما می رود. شمعون گفت بیاید سر قبر پسر سلطان برویم اگر خدای شما او را زنده کرد ما به خدای شما ایمان می آوریم. همگی سر قبر پسر سلطان رفتند و آندونفر مبلغ دعا کردند. ناگاه پسر سلطان زنده شد. در این موقع بود که طبق شرط، سلطان و وزیرا و همگی ایمان آوردند. و مردم شهر هم همگی ایمان آوردند.

۱۱- حضرت لقمان (ع)

«لقمان پسرش را چنین موعظه کرد: ای پسر! به خدا شرک نورز که شرک ظلمی بزرگ است.»

«ای پسر! اگر باندازه دانه خردلی در ضخره‌ای یا در آسمانه یا در زمین باشی خداوند آن را در قیامت می‌آورد که خدا باریکدان و آگاه است. ای پسر! نماز بخوان و امر به معروف کن و نهی از منکر نما و بر مصیبت‌ها صبر کن که این علامت اراده قوی است. و از روی تکبر صورتت را از مردم بر نگردان و در زمین با تکبر راه نرو که خداوند هیچ فرد متکبر فخر کننده را دوست ندارد. در راه رفتن میانه رو باش و صدایت را بلند نکن که زشت‌ترین صدا آواز الاغ است.»

۱۲- حضرت محمد (ص)

ولادت

حضرت محمد (ص) در سال عام الفیل در شهر مکه متولد شدند. پدر آن حضرت عبدالله بن عبدالمطلب و مادر آن حضرت آمنه دختر وهب بن عبدمناف بوده است. از نظر علماء شیعه، اجداد پیامبر اسلام تا حضرت آدم همه موحد بوده و صلب پیامبر در پشت هیچ مشرکی قرار نگرفته است.

در روایت مشهور، اجداد پیامبر تا حضرت آدم را بشرح زیر ذکر نموده‌اند:

محمد پسر عبدالله پسر عبدالمطلب پسر هاشم پسر عبدمناف پسر قهر پسر غالب پسر لوی' پسر قصی' پسر کنانه پسر خزیمه پسر مدرکه پسر الیاس پسر مغیر پسر نزار پسر سعد پسر عدنان پسر ادد پسر یستحب پسر نبت پسر همیسع پسر قیدار پسر اسماعیل (ع) پسر ابراهیم (ع) پسر تارخ پسر تاخور پسر ارغو پسر قالع پسر بغابر پسر افخش پسر سام (ع) پسر نوح (ع) پسر ملک پسر متوشلخ پسر ادریس (ع) پسر ادد پسر مهلائیل پسر فینان پسر انوش پسر شیت (ع) پسر آدم (ع).

پیامبر دارای نه عمو بوده است. یعنی عبدالمطلب ده پسر داشته

است شامل: (ابوطالب) (عبدمناف)، (زبیر، حمزه، حارث، غیداق، مقوم) (حجل)

ابولهب (عبدالعزی)، (ضرار، عباس) «

«پیامبر دوماهه بودند که پدرشان رحلت نمود و چهار ساله بودند که مادرشان

از دنیا رفت و هشت ساله بودند که عبدالمطلب رحلت نمودند و چهل و پنج

ساله بودند که ابوطالب و همچنین همسر رسول خدا، خدیجه (س) رحلت نمودند.»

«پیامبر دوماهه بودند که پدرشان رحلت نمود و چهارساله بودند که مادرشان از دنیا رفت و هشت ساله بودند که عبدالمطلب رحلت نمودند و چهل و پنج ساله بودند که ابوطالب و همچنین همسر رسول خدا، خدیجه (س) رحلت نمودند.»

یکی از برنامه‌های پیامبر اسلام در قبل از بعثت، عبادت و تفکر در غار حرا بود که در سن چهل سالگی در همین غار و در حالت خلوت با خدای بی نیاز، اولین وحی و اولین آیه نازل شد و مقام نبوت، رسماً به آن جناب ابلاغ گردید. در این مورد روایتی از امام حسن عسگری (ع) نقل شده که:

«وقتی پیامبر به سن چهل سالگی رسید، خدای رؤف دل حضرت را از همه دلها بهتر و خاشعتر و مطیعتر و بزرگتر یافت. لذا امر کرد تا درهای آسمان را گشودند و ملائکه فوج فوج به زمین آمدند و خدای توانا، رحمت خود را از ساق عرش تا سر آن بزرگوار متصل کرد. در این هنگام جبرئیل فرود آمد و در غار حرا، بازوی مبارک پیامبر را گرفت و گفت: ای محمد! بخوان! محمد (ص) فرمود: چه بخوانم؟ جبرئیل فرمود:

«اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ، خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ...» وقتی وحی تمام شد و ملائکه به آسمان بالا رفتند، حضرت در حالیکه انوار جلال الهی او را فرا

گرفته بود و کسی نمی توانست به او نگاه کند، از غار بیرون آمد و بطرف پایین کوه حرکت نمود.

بر هر درخت و سنگ و گیاهی که عبور می کرد، بر آن جناب سلام می کردند و به زبان فصیح می گفتند: السلام علیک یا نبی الله! السلام علیک یا رسول الله! همینکه وارد خانه خدیجه شد، خانه از شعاع خورشید جلالش منور گردید. خدیجه گفت: ای محمد! این چه نور است که در تو مشاهده می کنم؟ فرمود: این نور پیامبری است! بگو

لا اله الا الله. محمد رسول الله. خدیجه گفت: من سالهاست که پیامبری تو را می دانم و شهادتین را جاری نمود. در این موقع حضرت فرمود: احساس سرمای شدیدی می کنم. پارچه ای روی من بیا نذا! وقتی پارچه ای بر روی پیامبر انداخت، ناگاه آیه نازل شد: «يا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ، قُمْ فَأَنْذِرْ. وَرَبِّكَ فَكَبِّرْ...» (ای پیچیده شده در پارچه! بلند شو و مردم را انذار بده! و خدا را به بزرگی یاد کن و... (رسول خدا (ص) برخاست و بر بالای بام رفت و انگشت بر دو گوش گذاشت و فریاد زد: الله اکبر! الله اکبر! درمکه خانه ای نماند جز اینکه صدای تکبیر

حضرت را شنید. «حیوة القلوب ج ۲»

دعوت خویشاوندان به اسلام:

سه سال نبوت رسول خدا (ص) پنهان بود و چند نفری بیش نمی دانستند. اما ناگاه آیه نازل شد: وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ. «۲۴ شعراء» خویشان نزدیک را انذار بده!

با این دستور، پیامبر در ابطح (مکه) بپا ایستاد و فرمود: منم رسول خدا! شما را به عبادت خدای یکتا و ترک عبادت بت‌هایی که نه سودمی دهند و نه زیان می‌رسانند و نه می‌آفرینند و نه روزی می‌دهند و نه زنده می‌کنند و نه می‌میرانند، دعوت می‌نمایم.

«همچنین پیامبر، چهل نفر از سران قریش را دعوت نمود و نبوت خود را اعلام کرد و فرمود: هر که اولین نفری باشد که با من بیعت نماید، او جانشین وزیر و برادر من خواهد بود. در این جلسه، تنها علی (ع) که اولین شخصی بود که اسلام آورد، با پیامبر بیعت نمود و رسول خدا (ص) او را جانشین خود معرفی فرمود. و ابتدای غدیر از همین جلسه بوده است.»

هجرت

در سال سیزده بعثت، قریش در جلسه‌ای تصمیم به قتل رسول خدا (ص) گرفتند.

خداوند رسولش را از این توطئه آگاه نمود و دستور داد که علی (ع) را در جای خود گذاشته و خود به مدینه هجرت نماید.

پیامبر وقتی از مکه خارج شد و بطرف غار «ثور» می‌رفت، ابوبکر را در راه دید و او را باخود همراه نمود و هر دو بداخل غار رفتند و علی (ع) تا سه روز برای حضرت، آذوقه می‌آورد و بعد از سه روز، رسول خدا (ص) علی (ع) را برای رد کردن اماناتی که نزد پیامبر بود، در مکه گذاشت و خود بطرف مدینه حرکت نمود.

اما شب اولی که قریش برای کشتن پیامبر به خانه حضرت، یورش برند، با تعجب علی (ع) را در بستر پیامبر، یافتند (که خداوند در شأن او آیه و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضاء الله.. «۲۰۷ بقره» را نازل نمود). و او را رها نموده و به تعقیب پیامبر پرداختند و اما خداوند اراده کرد که رسولش، به سلامت به مدینه برسد.

پیامبر روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول وارد محله ای در اطراف مدینه بنام «قبا» شد و در آنجا اولین مسجد را بنا نمود.

«هجرت پیامبر مبدأ تاریخ مسلمانان گردید و حوادث مهم سال اول هجرت بشرح زیر بوده است: تعیین جمعه به عنوان عید مسلمانان. واجب شدن نمازهای یومیه. ساخته شدن مسجد قبا. ایجاد پیمان برادری بین مهاجرین و انصار. و...»

در مدت ده سالی که رسول خدا (ص) در مدینه بودند، حکومت اسلامی را تأسیس کردند و مدینه به عنوان اولین شهر مسلمانان و دارالاسلام، مطرح

گردید. در این مدت، جنگهایی بین مسلمانان و مشرکین پیش آمد که تقریباً در همه جنگها، آغاز گر جنگ، مشرکین بوده اند و مسلمانان به عنوان دفاع وارد جنگ می شده اند. تعداد این جنگها را ۶۲ جنگ گفته اند که ۲۲ نای آن غزوه بوده است یعنی حضرت شخصاً در آن حضور داشته اند که اسامی غزوات بشرح زیر می باشند: «ابواء، بواط، عشیر، بدر اولی، بدر کبری» (سال دوم)، بنی سلیم، سویق، ذی امر، احد «سال سوم»، نجران، اسد، بنی نضیر «سال چهارم»، ذات الرقاع «سال ششم»، بدر اخیره، دومه الجندل، خندق «سال پنجم»، بنی قریظه، بنی لحيان، بنی قریه، بنی مصطلق، خیبر «سال ششم»، فتح مکه «سال هشتم»، حنین «سال هشتم»، طائف و تبوک «سال هشتم»»

به آیاتی در باره سخنان کفار و جوابهای آن حضرت اشاره می شود:

«کفار» می گویند پس وعده (قیامت) کی خواهد آمد اگر راست می گوئید؟ بگو من مالک خودم از نظر دور کردن ضرر یا بدست آوردن سود نیستم مگر آنچه خدا بخواهد. برای هر امتی اجلی است که وقتی اجل آمد دیگر حتی یک ساعت تأخیر و یا مقدم نخواهد شد.»

«مشرکان» گفتند که خدا فرزند دارد. خدا منزه است که او بی نیاز و مالک آسمانها و زمین است. دلیل شما چیست؟ آیا آنچه را نمی دانید درباره خدای گوئید؟ بگو آنها که بر خدا با دروغ افترا می بندند رستگار نخواهند شد.»

«کفار» می گویند (قرآن) افترای برخداست. بگو پس شما ده سوره از این افتراها بیاورید و برای این کار از تمام موجودات غیر از خدا کمک بخواهید اگر راست می گوئید.»

«مشرکین» می گویند که آن کسی که قرآن بر او نازل شده! تو دیوانه ای! اگر راست می گویی چرا فرشتگان را نزد ما نمی آوری؟»

«مشرکین» گفتند که هرگز بتو ایمان نمی آوریم تا زمانی که برای ما از زمین چشمه ای روان سازی یا باغی از خرما و انگور که از میانش جویها روان باشد داشته باشی. یا از آسمان همانطور که گمان می کنی تکه ای از آسمان بر ما بیافکنی یا خدا و فرشتگان را در مقابل ما ظاهر سازی! یا خانه ای از طلا داشته باشی یا به آسمان بالا روی که باز بتو ایمان نمی آوریم تا اینکه نوشته ای از آسمان بر ما نازل شود که ما آن را بخوانیم.

بگو: خدای من منزه است. آیا من جز بشری که پیامبر است هستم؟

و مانع ایمان آوردن مردم این است که می گویند آیا خدا انسانی را برای پیامبری انتخاب کرده است؟ بگو اگر در زمین فرشتگان زندگی می کردند خدا هم فرشته ای را به عنوان پیامبر برایشان می فرستاد. بگو خدا شاهد بین من و شما باشد که او به بندگانش کاملاً مطلع و بینا است.»

(مشرکین) گفتند که اگر بمیریم و خاک و استخوان شویم باز زنده می شویم؟ این وعده را به پدران ما هم داده بودند ولی این فقط یک افسانه است! تو بگو: اگر می دانید زمین و موجودات در آن از آن کیست؟ می گویند: از آن خدا. بگو پس چرا پند نمی گیرید و بیاد خدا نیستید؟ بگو: پروردگار آسمانهای هفته گانه و پروردگار عرش بزرگ کیست؟ گویند: از آن خدا. بگو: پس از عذاب او چرا نمی ترسید؟ بگو: چه کسی فرمانروایی هر چیزی بدست اوست و او پناه دهنده است و غیر او پناه دهنده نیست؟ گویند: از آن خدا. بگو: پس چرا فریب می خورید؟

«کفار گفتند که وقتی ما و پدرانمان بعد از مردن تبدیل به خاک شدیم دوباره زنده می شویم؟ به ما و به پدرانمان قبلاً این وعده داده شده ولی اینها افسانه است! تو بگو: بروید در زمین بگردید و ببینید که عاقبت گناهکاران چه بوده است.»

«کفار» می گویند: اگر راست می گوئید این وعده (عذاب یا قیامت) کی می آید؟ بگو: شاید برخی از آنچه در آمدنش عجله دارید بزودی به شما برسد.»

«کافران مکه چون حق را دیدند گفتند: چرا مانند آنچه به موسی داده شد به او (محمد) داده نشده است؟ آیا به آنچه موسی برایشان آورد کافر نشدند؟ باز کفار گفتند: این دو (تورات و قرآن) دو جادوی پشتیبان یکدیگرند! و گفتند: ما همه را منکریم! بگو: اگر راست می گوئید کتابی بیاورید که از قرآن و تورات رهنمون تر باشد تا از آن پیروی کنم!»

«کفار» گویند آیا هنگامی که در زمین دفن شویم باز دوباره زنده می شویم؟ بلکه اینها دیدار با خدا را باور ندارند. تو بگو: عزرائیل شما را قبض روح می کند سپس به نزد خدا باز می گردید.»

«به (فراریان از جهاد) بگو که: اگر از مرگ یا کشته شدن بگریزید این گریختن شما را سودی ندهد و فقط مدت کمی زنده می مانید. بگو کیست که زمانی که شما باره شما نعمت یا نعمتی انجام دهد، شما را از خدا نگاه دور دارد؟ و جز خدا برای خود هیچ کمک کننده ویاری کننده ندارد.»

«کفار» می گویند: او شاعری است که ما منتظر مرگ او هستیم! بگو منتظر باشید که من هم با منتظر می مانم.»

«کفار! می‌گویند که اگر مردیم و خاک واستنخوان شدیم دوباره خودو پدرانمان زنده می‌شویم؟ بگو همه انسانهای قبلی و بعدی در پیشگاه خدا جمع می‌شوند. و شما ای گمراهان دروغ انگار! از درخت زقوم می‌خورید و شکمها را از آن پر می‌نمائید آنگاه به شما آب جوشان می‌دهند چنانکه شتر تشنه سیراب می‌شود! این گونه از شما در قیامت پذیرائی می‌شود.»

«بگو او خدایی است که شما را آفرید و برای شما گوش و چشم و دل قرار داد ولی شما کم شکر می‌کنید. او ست خدایی که شما را در زمین بیافرید و به سوی او محشور خواهید شد. آنها گویند: اگر راست می‌گوئی این وعده کی تحقق خواهد یافت؟ بگو فقط خدا می‌داند و من فقط هشدار دهنده آشکاری هستم.»

پایان